

گرویشام گرینیچ

فصل اول: افراج

تایپ: هری پولاد

ساعت ۳ بعد از ظهر بود و در ویرنوتا میوز، وقت شام. خانم و آقای الیوت با تنها پسرشان دیوید، پشت میز نشسته بودند. اولین غذای آن شب، یک ظرف بزرگ کلم خام با سس پنیر بود، چرا که خانم و آقای الیوت هرگز گوشت نمی‌خوردند. اتاق آشکارا فضای سردی داشت. آن روز بعدازظهر، در آخرین روز نیم‌سال تحصیلی قبل از کریسمس، دیوید با کارنامه درسی‌اش از مدرسه آمده بود. کارنامه درخشانی نبود. معلم ریاضی نوشته بود: «الیوت پیشرفتی نداشته است. او نمی‌تواند تقسیم یا ضرب کند و باید با تأسف ذکر کنم که جمع کردن هم بلد نیست.» معلم نجاری نوشته بود: «کار چوبی؟ امیدوارم بتواند کاری بکند!»

معلم علوم دینی شکایت کرده بود: «اگر سر کلاس بیدار بماند، معجزه شده است.»
 ناظم اضافه کرده بود: «وضع انضباطی، بسیار بد.»
 مدیر مدرسه در موافقت با آن‌ها گفته بود: «او هرگز پیشرفت نخواهد کرد.»
 آقای الیوت همه‌ی این نظریات را با خشم رو به فرونی خوانده بود. اول صورتش قرمز شد، بعد انگشت‌هایش سفید و رگ‌های گردنش آبی و زبانش سیاه شد.
 خانم الیوت نمی‌داست باید دکتر را خبر کند یا از او یک عکس رنگی بگیرد، اما در پایان، و بعد از نوشیدن چند لیوان ویسکی، آرام شده بود.
 آقای الیوت غرولند کرد: «وقتی من بچه بودم، اگر کارنامه‌ام عالی نبود، پدرم مرا یک هفته بدون غذا در گنجه حبس می‌کرد. یک بار مرا با زنجیر پشت اتومبیل بست و در بزرگ راه به راه افتاد، آن هم فقط به خاطر این که در درس لاتین دوم شده بودم.»
 خانم الیوت گریه‌کنان موهایش را که بنفش کرده بود، عقب زد: «ما چه اشتباهی کرده‌ایم؟ اگر همسایه‌ها بفهمند چه می‌گویند؟ به من می‌خندند! نابود شدم!»
 آقای الیوت ادامه داد: «اگر من چنین کارنامه‌ای داشتم پدرم مرا می‌کشت. مرا به ریل‌های راه آهن می‌بست و صبر می‌کرد تا قطار ساعت یازده و پنج دقیقه از کینگز کراس...»
 خانم الیوت شیون‌کنان گفت: «بهتر است وانمود کنیم هیچ وقت پسری نداشته‌ایم. بگوییم او بیماری نادری گرفته. می‌توانیم بگوییم از روی یک صخره پرت شده.»
 همان‌طور که از این حرف‌ها می‌توانید بفهمید، خانم و آقای الیوت بهترین مادر و پدری نبودند که می‌شد آرزو کنید. ادوارد الیوت مردی کوتاه، چاق و طاس با سیل‌های سیخ‌سیخ بود و زگیل بزرگی روی گردنش داشت. او ریس بانکی در لندن بود. الین الیوت خیلی لاغر و تقریباً یک پا از او بلندتر بود و دندان‌های مصنوعی چینی و مژه‌های مصنوعی داشت.
 الیوت‌ها بیست و نه سال پیش ازدواج کرده بودند و هفت فرزند داشتند. شش خواهر بزرگ‌تر دیوید همه از خانه رفته بودند. سه نفر از آن‌ها ازدواج کرده و سه نفرشان به نیوزلند مهاجرت کرده بودند.
 دیوید در انتهای دیگر میز چوب گردوی براق نشسته بود و تنها چیزی را که به او داده بودند، می‌خورد، یعنی گردو. برای سنش کوتاه و تقریباً لاغر بود - شاید بخاطر اینکه مجبور بود گیاه خوار باشد، درحالی که واقعاً گیاه‌خواری را دوست نداشت. موهایش قهوه‌ای و چشم‌هایش سبز - آبی بود و کک‌ومک داشت. دیوید به نظر خودش کوچک و زشت بود.
 دخترها می‌گفتند او بامزه است، که به نظر دیوید از زشت بودن هم بدتر بود.

از نیم ساعت پیش، پدر و مادرش چنان حرف می‌زدند که انگار او آن‌جا نیست. اما وقتی مادرش غذای اصلی را آورد - پای تره‌فرنگی و مارچوبه با سس هویج رنده شده - پدرش برگشت و با چشم‌هایی تنگ به او خیره شد.

او گفت: «دیوید، من و مادرت کارنامه تو را بررسی کرده‌ایم و از آن راضی نیستیم.»
«راضی نیستیم!» خانم الیوت این را گفت و زد زیر گریه.

«و من به این نتیجه رسیده‌ام که باید کاری انجام بگیرد. حالا به تو می‌گویم، اگر پدر بزرگت زنده بود ترا سرو ته در یخچال آویزان می‌کرد. اگر بی‌اجازه حتی عطسه می‌کردم با من این کار را می‌کرد! اما من تصمیم گرفته‌ام این قدر سخت‌گیر نباشم.»

خانم الیوت در دستمال ابریشمی فین کرد و گفت: «درست است! پدرت یک فرشته است!»
«من تصمیم گرفته‌ام تا جایی که به تو مربوط می‌شود، امسال کریسمسی در کار نباشد. نه جورابی برای گذاشتن هدایا در کار است، نه هدیه‌ای، نه بوقلمون و نه برف.»
خانم الیوت گفت: «نه برف؟»

«نه در باغ ما. اگر برف آمد، باید جابه‌جایش کنم. همین حالا هم ۲۵ دسامبر را از تقویم خود پاره کرده‌ام. این خانواده از ۲۴ دسامبر به ۲۶ دسامبر می‌رود. اگرچه، ما برای جبران این کار دو ۲۷ دسامبر خواهیم داشت.»

خانم الیوت گفت «من نمی‌فهمم.»

آقای الیوت گفت: «دخالت نکن، جواهر من.» بعد با قاشق به خانم الیوت ضربه‌ای زد و ادامه داد: «اگر به خاطر مادرت نبود حسابی کتکت می‌زدم. اگر از من بپرسی، در این خانه به اندازه کافی از ترکه استفاده نمی‌شود. وقتی من بچه بودم هر روز ترکه می‌خوردم و هیچ صدمه‌ای هم ندیدم.»

خانم الیوت با صدای آهسته من من کنان گفت: «کمی که صدمه دیدی.»

آقای الیوت خودش را با صندلی چرخ‌دار برقی از میز کنار کشید: «مزخرف است! این کار از من مردی را ساخت که هستم!»

«اما عزیزم تو نمی‌توانی راه بروی...»

«بهای ناچیزی برای رفتار بی‌نقص!»

موتور صندلی را روشن کرد و با صدای وزوز نرمی به طرف دیوید رفت. با تحکم گفت:
«خوب...؟ جوابی داری؟»

دیوید نفس عمیقی کشید. این همان لحظه‌ای بود که تمام بعدازظهر با وحشت منتظرش بود.
گفت: «نمی‌توانم برگردم آن‌جا.»
«نمی‌توانی؟ یا نمی‌خواهی؟»

«نمی‌توانم.» دیوید نامه‌ی مچاله شده‌ای از جیب بیرون آورد و به دست پدرش داد. گفت:
«اخراج شده‌ام.»

«اخراج؟ اخراج!»

ادوارد الیوت در صندلی‌اش فرو رفت. دستش اتفاقاً به کنترل‌ها خورد و به شدت عقب کشیده شد و به طرف شعله‌های بلند آتش بخاری دیواری رفت.
در این وقت الین الیوت، که می‌خواست یک جرعه نوشیدنی بنوشد جیغ بلندی کشید و تمام لیوان نوشیدنی را روی لباسش ریخت.

دیوید گفت: «به هر حال آن‌جا را دوست نداشتم.» در حالت عادی جرأت نمی‌کرد این حرف را بر زبان بیاورد. اما حالا وضع آن قدر خراب بود که دیگر بدتر از آن نمی‌شد.

پدرش جیغ زد: «آن‌جا را دوست نداشتی؟» و یک پارچ آب روی خودش ریخت تا آتش را خاموش کند. «کالج بتون بهترین مدرسه‌ی شبانه روزی کشور است! همه‌ی آدم‌های حسابی به بتون می‌روند. پدربزرگت به بتون رفت. پدرِ پدربزرگت آن قدر بتون را دوست داشت که دو بار به آن‌جا رفت. و تو می‌توانی اینجا بنشین و به من بگویی که...!»

دستش به چاقوی پاکت باز کنی خورد و آن را بطرف تنها پسرش پرت کرد، اما خانم الیوت خودش را روی دیوید انداخت و پانزده سانتیمتر از چاقو در سینه‌اش فرو رفت. وقتی خانم الیوت، روی فرش افتاد آقای الیوت نفس نفس زنان گفت: «چرا آن‌جا را دوست نداشتی؟»
دیوید آب دهانش را قورت داد. از گوشه چشم در را نشان کرده بود. اگر وضع واقعاً بد می‌شد، باید بطرف اتاق خواب می‌دوید.

گفت: «به نظر من جای مسخره‌ای بود. دوست نداشتم به معلم‌ها به زبان لاتین صبح بخیر بگویم. دوست نداشتم چکمه‌های پسر بچه‌های دیگر را تمیز کنم و کلاه دراز و کت فراق بیوشم و فقط چون سیزده ساله‌ام، موقع غذا خوردن روی یک پا بایستم. خوشم نمی‌آمد که در آنجا هیچ دختری نبود. فکر می‌کردم این وضع غیرعادی است. هیچ‌کدام از آن قوانین احمقانه را دوست نداشتم. وقتی اخراج شدم، آن‌ها کراواتم را با قیچی نصف کردند و رنگ زرد به پشت کتم مالیدند، آن هم جلو چشم همه‌ی کلاس...»

آقای الیوت جیغ کشید: «اما این یک سنت است! مدارس شبانه‌روزی برای همین هستند. من در بتون عاشق این‌ها بودم. از نبودن دخترها در آنجا ناراحت نبودم. وقتی با مادرت ازدواج کردم اصلاً نمی‌دانستم او دختر است. ده سال طول کشید تا این را فهمیدم!»

آقای الیوت خم شد و چاقو را از سینه خانم الیوت بیرون کشید و بعد با آن پاکت نامه را باز کرد. خواند:

آقای الیوت عزیز،

متأسفانه باید به اطلاع برسانم به ناچار پسر شما، دیوید را به خاطر علاقه خود سرانه به سوسیالیسم
اخراج کرده‌ام.

oid te iuvat de pluribus una?

ارادتمند شما

مدیر مدرس

کالج بتون

خانم الیوت همان طور که نالان از زمین بلند می‌شد پرسید: «در آن چه نوشته‌اند؟»
«سوسیالیسم!» آقای الیوت نامه را در دست‌های لرزانش گرفته بود و ناگهان آن را پاره کرد و
در نتیجه، آرنجش خورد به چشم زنش.

دیوید با بیچارگی گفت: «من نمی‌خواهم بروم به مدرسه‌ی شبانه‌روزی. می‌خواهم به یک
مدرسه معمولی بروم، با آدم‌های معمولی و...»

نتوانست حرفش را تمام کند. پدرش چاقوی پاکت باز کنی را در دست گرفته بود و داشت با
صندلی چرخ‌دار شتابان به سوی او می‌آمد، که مادرش از درد جیغ کشید.
ظاهراً او یک راست با صندلی چرخ‌دارش از روی خانم الیوت رد شده بود. دیوید به طرف در
دوید، به آن رسید و در را محکم پشت سرش بست.

«اگر من با پدرم این طور حرف می‌زدم، مرا مجبور می‌کرد یک گالن بنزین بخورم و بعد...»
فقط همین را شنید. به اتاق خوابش رسید و خود را روی تخت انداخت. صدای شکسته شدن
ظرف‌ها و فریادهای خفه‌ی والدینش را از طبقه پایین می‌شنید که یکدیگر را به خاطر آن چه روی
داده بود متهم می‌کردند.

تمام شده بود. وضع حتی به آن بدی هم که تصور می‌کرد نبود. اما دیوید که در اتاق خواب
نیمه‌تاریکش دراز کشیده بود نمی‌توانست به این فکر نکند که شاید اوضاع از این هم بدتر شود.

گروشام گرینیچ

فصل دوم: دفترچه راهنما

تایپ: هری پولاد

صبح روز بعد، خانه‌ی الیوت‌ها کمی وضع عاقلانه به خود گرفته بود و با آن که دیوید هنوز جرأت نداشت از اتاق خواب امنش بیرون برود، پدر و مادرش چنان پشت میز صبحانه نشسته بودند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

خانم الیوت با محبت گفت: «کاسه‌ی کوچولوی بادام و جو و میوه‌های خشک و گندم پرک من، امروز حالت بهتر است؟»

آقای الیوت درحالی که سعی می‌کرد صبحانه‌اش را بخورد، جواب داد: «ما صبحانه‌ی مخلوط میوه و غلات نیستیم. جای زخم تو چطور است، عزیزم؟»
«متشکرم عزیزم، عشق من، زیاد درد نمی‌کند.»

غلات صبحانه‌شان را در سکوت خوردند. مثل همیشه آقای الیوت فاینشیل تایمز را ورق به ورق می‌خواند، دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، به تندی نفس می‌کشید و گاهی وقتی می‌خواند که در آن روز کدام مشتری‌اش ورشکست شده، زیر لب می‌خندید. در آن سوی میز، خانم الیوت، با لباس خواب صورتی که با موهای حلقه حلقه‌اش متناسب بود، پشت روزنامه‌ی دیلی میل پنهان شده بود و داشت یواشکی توی کاسه‌ی غلاتش کمی ودکا می‌ریخت. او دوست داشت با صبحانه‌اش چیزهای دیگری هم بخورد.

فقط وقتی نوبت به خوردن تخم‌مرغ پخته‌ها رسید، یاد دیوید افتادند. آقای الیوت تازه تخم‌مرغش را با قاشق چای خوری شکسته بود، که چشم‌هایش برق زد و سبیلش لرزید.

زیر لب غرید: «دیوید...»

خانم الیوت پرسید: «می‌خواهی صدایش کنم؟»

«باید چه کار کنیم؟» آقای الیوت دوباره، و این بار خیلی محکم، قاشق را روی تخم‌مرغ کوبید.

تخم‌مرغ ترکید و پوستش روی زنش ریخت.

بعد با آه بلندی قاشق را روی زمین گذاشت و فاینشیل تایمز را بست. گفت: «همیشه امیدوار بودم او کار مرا در بانک دنبال کند. به‌همین دلیل وقتی هفت ساله شد، برایش یک ماشین حساب جیبی خریدم و وقتی هشت سالش شد، یک کیف دستی. حالا ده سال است که هر کریسمس لطف کرده و او را می‌برم به بازار بورس. و در مقابل چه تشکری نصیب من شده، هان؟ اخراج!» آقای الیوت فاینشیل تایمز را گرفت و ریزریز کرد. «دل سردی! تمام شدن!»

درست همان وقت با رسیدن پست، صدای تقه‌ای در راهروی خانه شنیده شد. خانم الیوت بلند شد و رفت تا ببیند چه چیزی رسیده، اما شوهرش همان‌طور داشت حرف می‌زد.

او غرولندکنان می‌گفت: «اگر فقط می‌توانستم مدرسه‌ای پیدا کنم که او را آدم کند. نه یکی از این جاهای جلف امروزی بلکه جایی که هنوز در آن به نظم اعتقاد داشته باشند. وقتی من جوان بودم، معنی نظم را می‌دانستم! این روزها، بیشتر بچه‌ها حتی نوشتن این کلمه را بلد نیستند.

حیف، حیف، حیف! آن‌ها به همین احتیاج دارند! کلی چوب بامبو باید روی باسن آن‌ها کوبید!» خانم الیوت با همان بسته‌های همیشگی صورت حساب‌ها و یک پاکت بزرگ قهوه‌ای به اتاق صبحانه برگشت.

با سرگشتگی گفت: «گروشام گرینج...»

«چی؟»

خانم الیوت پاکت قهوه‌ای را بطرف شوهرش دراز کرد و گفت: «این اسم را رویش نوشته‌اند. از

نورفولک آمده.»

آقای الیوت به سرعت چاقویی برداشت و خانم الیوت که خیال کرد دوباره به او حمله می‌کند، شیرجه زد زیر میز. اما او بجای این کار، پاکت را با چاقو باز کرد تا محتویاتش را بیرون بیاورد.

آقای الیوت زیر لب گفت: «عجیب است...»

خانم الیوت با حالتی عصبی از آن سوی میز پرسید: «این دیگر چی است عزیزترینم؟»
 «دفترچه راهنمای یک مدسه پسرانه است.» آقای الیوت خودش را باصندلی چرخ‌دار به پنجره رساند که نور خورشید از آن به داخل سرازیر می‌شد: «اما از کجا فهمیده ما داریم برای دیوید دنبال مدرسه‌ی جدیدی می‌گردیم؟»

زنش گفت: «شاید کالج بتون به آن‌ها اطلاع داده است؟»

«ممکن است.»

آقای الیوت دفترچه‌ی راهنما را باز کرد و کاغذی از آن بیرون لغزید. نامه را باز کرد و به صدای بلند خواند.

«آقای الیوت عزیز،

هرگز فکر کرده اید که چه‌طور می‌توانید مدرسه‌ای پیدا کنید که به پسران نظم بیاموزد؟ نه یکی از آن مدرسه‌های جلف امروزی، بلکه جایی که در آن هنوز به نظم اعتقاد داشته باشند؟
 و آیا هرگز نگران شده‌اید که این روزها بچه‌ها حتی نوشتن کلمه‌ی نظم را بلد نیستند؟...

آقای الیوت نامه را پایین آورد. گفت: «خدای بزرگ! این فوق‌العاده است!»

خانم الیوت پرسید چی هست؟! «

درست یک لحظه پیش داشتم همین‌ها را می‌گفتم! تقریباً کلمه‌به‌کلمه!»

«ادامه بده!»

آقای الیوت نامه را برداشت.

... در این صورت اجازه بدهید شما را با گروه‌شام گرینچ آشنا کنیم.
 همان‌طور که در دفترچه‌ی راهنمای همراه نامه ملاحظه می‌کنید، ما یک مدرسه شبانه روزی هستیم و برای بچه‌های دوازده تا شانزده ساله‌ای که نشان داده‌اند نمی‌توانند با روش‌های امروزی تدریس کنار بیایند، محیط خاص و بی‌نظیری فراهم کرده‌ایم.
 گروه‌شام گرینچ در جزیره‌ای در حدود سواحل نورفولک قرار گرفته است. این جزیره خدمات منظم رفت و آمد ندارد در نتیجه در این‌جا از تعطیلات خبری نیست.
 در حقیقت شاگردان در سال فقط یک روز تعطیل هستند. والدین جز به دلایل خاص هرگز به مدرسه دعوت نمی‌شوند ان هم در صورتی که فقط بتوانند شنا کنند.

من اطمینان دارم استفاده از امکانات عالی و استانداردهای بالای تدریس در گروشام گرینج برای پسر شما سودمند خواهد بود.
تا نیم‌ساعت دیگر منتظر پاسخ شما هستم.

ارادتمند شما
جان کیلگراو
دستیار مدیر

خانم الیوت گفت: «نیم‌ساعت؟ این طوری برای فکر کردن فرصت زیادی نداریم!»
آقای الیوت گفت: «همین حالا فکرهايمان را کرده‌ایم! فقط یک روز تعطیلی در سال! این بهترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام!»

او دفترچه راهنمای عجیب را ورق زد که هیچ عکسی نداشت و متن آن را با جوهر قرمز روی نوعی کاغذ پوستی نوشته بودند: «این را گوش کن! همه چیز درس می‌دهند... و برای شیمی، تاریخ باستان، و آموزش‌های مذهبی اهمیت خاصی قایلند. دو آزمایشگاه زبان دارند، یک اتاق کامپیوتر، یک سالن ورزش با تمام وسایل و تنها مدرسه‌ی خصوصی کشور هستند که گورستان هم دارند!» با هیجان روی این صفحه ضربه زد: «کلاس‌هایی در زمینه تئاتر، آشپزی مدل سازی... و حتی کلاس‌های ستاره شناسی دارند.»

خانم الیوت گفت: «کلاس صومعه شناسی برای چه؟»
«من گفتم ستاره شناسی - مطالعه ستارگان، زن نادان!» آقای الیوت دفترچه را لوله کرد و با آن ضربه‌ای به خانم الیوت زد. بعد ادامه داد: «این بهترین اتفاقی است که در تمام هفته روی داده است. تلفن را به من بده.»

آقای الیوت شماره تلفنی را که در انتهای نامه آمده بود، گرفت. اول صدای فش فش و بعد چند تق تق شنیده شد. خانم الیوت آهی کشید. شوهرش هر وقت هیجان زده بود فش فش می‌کرد. وقتی خیلی سر حال بود از توی دماغش سوت هم می‌زد.

وقتی شماره وصل شد، آقای الیوت گفت: «الو؟ می‌توانم با آقای جان کیلگراو صحبت کنم؟»
صدایی نرم و تقریباً نجوا مانند پاسخ داد: «خودم هستم. فکر می‌کنم شما باید آقای الیوت باشید؟»

آقای الیوت که خوشش آمده بود گفت: «بله. بله، خودم هستم. کاملاً درست فرمودید! امروز صبح نامه‌ی شما را دریافت کردم.»
«و تصمیم خودتان را گرفته‌اید؟»

«بدون تردید امیدوارم هرچه زودتر بتوانم پسر را به آنجا بفرستم. آقای کیلگراو، بین خودمان بماند، دیوید موجب ناامیدی من شده است. یک ناامیدی عظیم. سال‌ها امید داشتم او پا جای پای من، یا حداقل جای چرخ‌های صندلی‌ام بگذارد، چون من نمی‌توانم راه بروم. اما او با آن که سیزده سالش است، به تجارت و بانکداری هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌دهد.»

صدای طرف دیگر بدون هیچ واکنشی گفت: «تاراحت نباشید آقای الیوت. من اطمینان دارم بعد از چند ترم تحصیلی در گروه‌های گرینج، متوجه می‌شوید... او کاملاً آدم دیگری شده است.»

آقای الیوت پرسید: «کی می‌تواند شروع کند؟»

«امروز چه‌طور است؟»

«امروز؟» خان الیوت گردنش را به‌طرف گوشی تلفن دراز کرده بود.

آقای الیوت گوشی را به سوی او تاب داد و آن را به پشت گردنش کوبید. وقتی خانم الیوت به عقب پرت شد، آقای الیوت گفت: «متأسفم آقای کیگراو، فقط سر زخم بود. گفتید امروز؟»

«بله ساعت یک بعدازظهر امروز، قطاری از خیابان لیورپول به طرف کیگزلین می‌رود. دو شاگرد دیگر هم با آن قطار می‌آیند. دیوید می‌تواند با آن‌ها هم سفر شود.»

«عالیست! می‌خواهید من هم بیایم؟»

دستیار مدیر خندید: «نه، آقای الیوت. ما از والدین نمی‌خواهیم به گروه‌های گرینج بیایند. فهمیده‌ایم شاگردان ما اگر از خانه و خانواده کاملاً دور باشند بهتر واکنش نشان می‌دهند. البته، اگر دلتان می‌خواهد این سفر سخت و طولانی را تحمل کنید...»

«نه! نه! من فقط با تاکسی او را به ایستگاه می‌فرستم. اصلاً بهتر است جای تاکسی او را با اتوبوس بفرستم.»

«بنابراین امروز بعدازظهر منتظرش هستیم. خداحافظ، آقای الیوت!»

تماس تلفن قطع شد.

آقای الیوت فریاد زد: «او را قبول کردند!» خانم الیوت تلفن را نزدیک آورد، آقای الیوت گوشی را روی دستگاه کوبید و اتفاقاً سه تا از انگشت‌های خانم الیوت را هم له کرد.

درس در همان وقت، در باز شد و دیوید که یک تی شرت و شلوار جین به تن داشت، توی اتاق آمد. با نگرانی پشت میز، سر جایش نشست و دستش را به‌طرف پاکت غلات صبحانه دراز کرد. همان وقت پدرش به طرفش شیرجه رفت و پاکت غلات را از دستش گرفت و به پشت سرش پرت کرد. در این ضمن خانم الیوت انگشت متورمش را توی شیر فرو کرده بود. دیوید آهی کشید، به نظر می‌رسید باید از خوردن صبحانه صرف نظر کند.

دیوید پرسید: «قرار است به کجا بروم؟»

«به یک مدرسه‌ی عالی می‌روی که من برایت پیدا کرده‌ام. یک مدرسه‌ی کامل. یک مدرسه‌ی باشکوه.»

دیوید گفت: «ولی الآن پایان ترم تحصیلی است...»

پدرش جواب داد: «ترم‌های تحصیلی هرگز تمام نمی‌شوند. این خصوصیت باشکوه آن‌هاست. برای خداحافظی مادرت را جمع کن و لباس‌هایت را ببوس. نه!» سرش را روی میز کوبید.

«مادرت را ببوس و لباس‌هایت را جمع کن. قطار ساعت یک حرکت می‌کند.»

دیوید به مادش خیره شد که دوباره زده بود زیر گریه، اگر چه دیوید نمی‌دانست که این گریه به خاطر رفتن اوست یا درد انگشت‌هایش یا برای این که انگشت‌هایش توی ظرف شیر گیر کرده بود.

معلوم بود جروب‌بحث هیچ فایده‌ای ندارد. آخرین بار که سعی کرد بحث کند، پدرش او را در اتاق خوابش زندانی کرده و در را میخ‌کوبی کرد. دو نجار و یک گروهان کامل آتش‌نشانی یک هفته تمام سعی کردند در را باز کنند. پس در سکوت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

بستن وسایل زیاد طول نکشید. برای مدرسه‌ی جدید یونیفورم نداشت و نمی‌دانست کدام کتاب‌ها را باید بردارد. نه شاد بود و نه چندان غمگین. گذشته از همه چیز، پدرش کریسمس را به هم زده بود و مدرسه، هر چه بود، بعید بود از ویرنوتا میوز بدتر باشد. اما موقع تا کردن لباس‌هایش، حس عجیبی به او دست داد. او را می‌پاییدند. مطمئن بود دارند او را می‌پایند.

چمدانش را که بست، به‌طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. چشم‌انداز اتاق خواب او باغچه‌ای پلاستیکی بود، چون مادرش به گل‌ها حساسیت داشت و در آن‌جا، در وسط علفزار پلاستیکی، دید که چیزی ایستاده است.

یک کلاغ بود شاید هم یک زاغی. هر چه که بود، بزرگ‌ترین پرنده‌ای بود که به عمرش دیده بود. کاملاً سیاه بود؛ بال‌هایش مثل شنلی رشته‌رشته فرو افتاده بود. و به بالا، به پنجره‌ی اتاق خواب، خیره و چشم‌های درخشانش را به او دوخته بود.

دیوید خم شد تا پنجره را باز کند. در همان لحظه، صدایی ترسناک و شکسته از گلوی پرنده بیرون آمد و به آسمان پرواز کرد. دیوید پرواز او را برفراز بام خانه‌ها تماشا کرد. بعد برگشت و برای حرکت آماده شد.

گروشام گرینیچ

فصل سوم: همسفران

تایپ: هری پوлад

دیوید ساعت دوازده به ایستگاه خیابان لیورپول رسید. پدرش مطابق گفته‌اش او را با اتوبوس فرستاده بود. مادرش هم نیامده بود. بر پله‌های جلو در دچار حمله عصبی شده بود و پدرش برای ساکت کردنش پارچ شیری را روی سرش شکسته بود. بنابراین دیوید وقتی چمدانش را در محوطه روی زمین می‌کشید و برای گرفتن بلیت در صف ایستاد، کاملاً تنها بود.

صف درازی بود، در واقع از قطارهایی که این افراد می‌خواستند به آن‌ها سوار شوند هم درازتر بود. دیوید مجبور شد بیش از بیست دقیقه انتظار بکشد تا به گیشه‌ای برسد و آن وقت تقریباً ساعت یک شده بود و باید برای رسیدن به قطار می‌دوید. برای او یک صندلی رزرو شده بود - مدرسه این کار را انجام داده بود - و فقط آن قدر وقت داشت که چمدانش را روی قسمت بار

بگذارد و قبل از تمام شدن صدای سوت و حرکت قطار، سر جایش بنشیند. صورتش را به پنجره چسباند و به بیرون خیره شد.

قطار کم‌کم سرعت گرفت و لندن لرزان و تعلق‌تلق‌کنان دور شد. باران گرفته بود. اگر برای شرکت در تشییع جنازه‌ی خودش هم سوار اتومبیل مخصوص حمل جنازه شده بود، وضع نمی‌توانست از این غم‌انگیزتر باشد.

نیم‌ساعت بعد، از حومه شهر گذشتند و قطار سرعت گرفت و از چند مزرعه‌ی دل‌تنگ‌کننده گذشت. - وقتی از پنجره قطار نگاه کنید، همه‌ی مزرعه‌ها شبیه هم به نظر می‌رسند، به‌خصوص وقتی پنجره از چند سانتی‌متر خاک پوشیده شده باشد. دیوید وقت نکرده بود برای خودش یک کتاب یا مجله‌ی کمیک بخرد، و به هر حال پدر و مادرش هم به او پول نداده بودند. از افسردگی خودش را روی صندلی اش پرت کرد و برای سفری سه‌ساعته تا کینگز لین آماده شد.

در این موقع تازه متوجه شد دو نفر دیگر هم در واگن قطارند، هر دو هم سن او بودند، هر دو به اندازه‌ی او بی‌حوصله به نظر می‌رسیدند.

یکی از آن‌ها پسری چاق، با عینک گرد و قاب فلزی بود. شلوارش احتمالاً قسمت پائینی یک یونیفورم مدرسه بود. بالا تنه‌اش با یک پیراهن بافتنی پوشیده شده بود که آن قدر پشم در آن به کار رفته بود که به نظر می‌رسید خود گوسفند هم هنوز یک جایی توی لباس باقی مانده باشد. موهای بلند و سیاهی داشت. که به همه طرف پخش شده بود. انگار تازه سرش را از توی ماشین لباس شویی بیرون آورده باشد.

یک شکلات مارس نیم خورده در دست داشت و تافی شکلاتی روی انگشت‌هایش راه افتاده بود.

مسافر دیگر یک دختر بود. او صورتی گرد و پسرانه با موهای کوتاه قهوه‌ای و چشم‌های آبی داشت. دیوید فکر کرد او یک جوهرهایی بسیار زیباست، یا اگر لباس‌هایش آن قدر غیرعادی نبود، زیبا می‌شد.

ژاکتی که به تن داشت، مال مادر بزرگش بود. شلوارش احتمالاً مال برادرش بود. و کتش را هم از هر جا آورده بود، خوب بود. فوراً آن را پس می‌داد، چون خیلی برای او بزرگ بود.

داشت مجله می‌خواند. دیوید به عنوان مجله نگاه انداخت و با تعجب دید عنوان مجله‌ی کوزموپولتین (بین المللی) است. مادرش اجازه نمی‌داد مجله‌ی کوزموپولتین به خانه‌ی آن‌ها وارد شود. می‌گفت این زن‌های امروزی را تأیید نمی‌کند اما از طرف دیگر، مادر او واقعاً به ماقبل تاریخ تعلق داشت.

دختر بود که سکوت را شکست. گفت: «اسم من جیل است.»

«اسم من دیوید است.»

«اسم من ج-ج-ج جفری است.» لکنت زبانِ پسر چاق چندان تعجب آور نبود.

جیل مجله را بست و پرسید: «فکر می‌کنم شما هم دارید به این گورستان گرینج می‌روید؟»

دیوید جواب داد: «فکر می‌کنم اسمش گروشام است.»

جیل گفت: «مطمئنم یک گورستان است. در این سه سال، چهارمین مدرسه‌ای است که

عوض می‌کنم و بین همه فقط این یکی تعطیلی ندارد.»

جفری با لکنت گفت: «ی-ی-ی- یک روز در سال. ی-ی-ی- یک روز در سال برای من کافی

است.»

جیل گفت: «همان لحظه که پایم به آن جا برسد، فرار می‌کنم.»

دیوید پرسید: «با شنا فرار می‌کنی؟ یادت باشد این مدرسه توی یک جزیره است.»

جیل اعلام کرد: «اگر مجبور باشم، برای برگشتن تا لندن شنا می‌کنم.»

حالا که با هم آشنا شده بودند، هر سه شروع به صحبت کردند، هر کدام داستانش را تعریف

کرد تا معلوم شود چطور کارشان به قطاری کشیده شده که به طرف ساحل نورفولک می‌رود.

دیوید اولین نفر بود. برای آن‌ها از کالج بتون گفت، این که چه طور اخراج شد و این که والدینش

با شنیدن این خبر چه کردند.

جفری گفت: «من هم در یک شب-شب- شبانه روزی بودم. مرا در حال سیگار کشیدن

پشت زمین کریکت، گرفتند.»

جیل گفت: «سیگار کشیدن کار احمقانه‌ای است.»

جفری عینکش را برداشت و شیشه‌هایش را با آستین لباسش پاک کرد. «تقصیر م-م- من

نبود. بچه لات‌های مدرسه آتش سوزی را گردن من انداختند. همیشه مرا اذ- اذ- اذیت

می‌کردند، برای این که من چاقم و عینک می‌زنم و ز- ز- زبانم می‌گیرد.»

مدرسه شبانه روزی جفری، گادلستون نام داشت. در شمال اسکاتلند بود و والدینش او را به

این امید به آن جا فرستادند که شاید کمی خشن و محکم شود. حمام آب سرد، سی کیلومتر

دویدن، چهارده بار در هفته خوردن شوربا - آن هم فقط برای کارمندان. در گادلستون، شاگردان

باید صبح پنجاه بار قبل از مراسم دعا در نماز خانه و بیست بار هم در طی مراسم، شنا می‌رفتند.

مدیر مدرسه درحالی که لباسی از پوست پلنگ به تن داشت به کلاس‌ها می‌آمد و رفتار معلم

ورزش هم که در میدلند زندگی می‌کرد، از همه عجیب‌تر و فوق‌العاده‌تر بود، چون هر روز صبح

با دوچرخه به مدرسه می‌آمد.

جفری بیچاره اصلاً نمی‌توانست با این شرایط هماهنگ شود و برای او آخرین روز امتحان

مدرسه واقعاً آخرین روز بود. صبح روز بعد از اخراج او، دفترچه راهنمای گروشام گرینج به دست

پدرش رسیده بود. نامه همراه دفترچه تا حدی با نامه‌ی دیوید فرق داشت. در آن نامه، مدرسه بیشتر شبیه یک مجموعه ورزشی توصیف شده بود، یک بخش ماساژ و یک اردوی آموزش نظامی، با هم در یک محل جمع شده بود.

جیل گفت: «پدر من هم نامه‌ای از آن‌ها دریافت کرد. اما آن‌ها به او گفتند که گروهام گرینج محلی بسیار تشریفاتی است. گفتند من آداب غذا خوردن، گل دوزی و کارهایی از این قبیل را یاد می‌گیرم.»

پدر جیل دیپلمات بود و در آفریقای جنوبی کار می‌کرد. مادرش هنر پیشه بود. هیچ‌کدام هرگز در خانه نبودند و او فقط با تلفن با پدر و مادرش حرف می‌زد. یک بار مادرش در خیابان به او برخورد کرد و دخترش را شناخت.

اما آن‌ها هم مثل پدر و مادر دیوید می‌خواستند جیل به خوبی آموزش ببیند و او را تا آن زمان دست‌کم به سه مدرسه‌ی خصوصی فرستاده بودند.

جیل گفت: «من از دو تای اولی فرار کردم. سومی یک جور مدرسه‌ی خصوصی تمام هنرها در سوئیس بود که به دختر خانم‌ها آداب معاشرت یاد می‌داد. باید گل‌آرایی و آشپزی یاد می‌گرفتم، اما امکان نداشت چیزی یاد بگیرم. گل‌هایم قبل از این که آن‌ها را مرتب کنم پژمرده می‌شدند و به معلم آشپزی هم سم خوراکی دادم.»

دیوید پرسید «بعد چه شد؟»

«مسوولان مدرسه‌ی تمام هنرها گفتند کارشان را با من تمام کرده‌اند. مرا به خانه برگرداندند. همان‌وقت بود که نامه رسید.»

پدر جیل از این فرصت استفاده کرده بود. در واقع او خودش را به یک هواپیما رساند و به آفریقای جنوبی برگشت. مادرش حتی به خانه نیامد. تازه در یک نمایش پانتومیم دو نقش گرفته بود - دو کره اسب - و گرفتارتر از آن بود که به این چیزها توجه کند. پرستار آلمانی جیل بدون این که واقعاً از ماجرا سر در بیاورد همه‌ی کارها را انجام داده بود.

وقتی داستان‌های خود را تعریف کردند، دیوید متوجه شد همه‌ی آن‌ها یک نکته‌ی مشترک دارند. هر سه به نحوی بچه‌های دردرس‌سازی بودند. اما باز هم نمی‌دانستند در گروهام گرینج چه چیزی انتظارشان را می‌کشد.

در نامه‌ی والدین او، آن‌جا مدرسه‌ای پسرانه با روش‌های قدیمی معرفی شده بود. به پدر و مادر جفری گفته بودند آن‌جا یک نوع دوره‌ی آموزش نظامی است. و پدر و مادر جیل فکر می‌کردند دخترشان را به یک کالج خانم‌های اشرافی می‌فرستند.

دیوید گفت: «شاید سه محل کاملاً متفاوت باشند. اما مدرسه یکی است.»

جفری اضافه کرد: «و یک چیز غ-غ- غیرعادی دیگر هم هست. قرار است آن جا در جزیره‌ای کنار نو-نو- نورفولک باشد. اما من در نقشه نگاه کردم و هیچ جزیره‌ای در آن جا نبود.»

مدتی بدون اینکه حرف بزنند، در این باره فکر کردند. قطار در ایستگاهی توقف کرد و راهروی قطار از رفت و آمد مردم شلوغ شد. بعد دیوید حرف زد.

«گوش کنید، این گروهام گرینچ هر قدر هم بد باشد ما هر سه داریم با هم به آن جا می‌رویم. بنابراین باید با هم پیمانی ببندیم. با هم متحد خواهیم ماند... ما علیه آن‌ها.»

جفری پرسید: «مثل سه ت-ت-ت- تفنگدار؟»

«تقریباً. به هیچ کس چیزی نمی‌گوییم. و هر اتفاقی افتاد، همیشه دو نفر را داریم که می‌توانیم به آن‌ها اعتماد کنیم.»

جیل غرولندکنان زیر لب گفت: «هنوز هم می‌خواهم فرار کنم.»

«شاید ما هم همراه تو بیایم. دست کم می‌توانیم به تو کمک کنیم.»

جفری گفت: «من هم لباس شنای خودم را به تو قرض می‌دهم.»

جیل به باسن چاق او نگاه کرد و فکر کرد احتمالاً از لباس شنای جفری باید به عنوان چتر نجات استفاده کنند. اما این فکر را به زبان نیاورد.

در عوض گفت: «خوب، ما علیه آن‌ها.»

«ما ع-ع- علیه آن‌ها.»

«ما علیه آن‌ها.» دیوید دستش را دراز کرد و هرسه با هم دست دادند.

بعد در واگن باز شد و مرد جوانی به داخل نگاه کرد. دیوید قبل از هر چیز متوجه یقه‌ی بزرگ او شد. او کشیش بخش بود.

مرد جوان با سر به یک صندلی خالی اشاره کرد و پرسید: «این جا خالی است؟»

«بله.» دیوید نزدیک بود به دروغ بگوید، نه. در این لحظه، کم‌ترین چیزی که نیاز داشت، یک

کشیش آواز خان بود. اما معلوم بود که تنها هستند.

مرد جوان وارد واگن (کوپه) قطار شد، با حالت ترسناکی که گاهی این جور آدم‌ها به خود می‌گیرند، به آن‌ها لبخند زد. گیتارش را در قسمت چمدان‌ها گذاشت و آن‌را به صندلی مقابلش تکیه داد.

تقریباً سی ساله بود، با گونه‌های سرخ و سفید، موهای روشن، ریش و دندان‌های غیرعادی سفید. علاوه بر یقه‌ی مخصوص کشیش‌ها، صلیبی نقره‌ای، یک مدال سنت کریستوفر و یک علامت مخالفت با بمب به گردن آویخته بود.

با حالتی که انگار برای دیگران خیلی مهم است، اعلام کرد: «من پدر پرسپوال هستم. اما می‌توانید مرا جیمبو صدا کنید.» دیوید به ساعتش نگاهی انداخت، ساکت ماند و اخم کرد. دست کم تا گینگز لین هنوز دو ساعت راه باقی مانده بود و از حالا کشیش چنان حالتی به خود گرفته بود که انگار هر لحظه ممکن بود بزند زیر آواز. کشیش با تحکم پرسید: «خوب شما بچه‌ها دارید کجا می‌روید؟ با هم به تعطیلات می‌روید؟ یا می‌خواهید امروز گردش کنید؟»

جفری گفت: «ما داریم به م-م-م مدرسه می‌رویم.»
 «مدرسه عالیست! عالیست! معرکه است!» کشیش به آن‌ها نگاه کرد و ناگهان متوجه شد به نظر هیچ‌کدام از آن‌ها، این کار عالی و معرکه نیست.
 گفت: «هی، شاد باشید! زندگی یک سفر بزرگ است و وقتی با مسیح همراه باشید، این سفر درجه یک است.»

جیل گفت: «فکر کردم گفتید اسم شما جیمبو است.»
 کشیش بی‌اعتنا به او ادامه داد: «ببینید چه می‌گویم، من می‌دانم چه‌طور شما جوان‌ها را سر حال بیاورم.» گیتارش را برداشت و سیم‌هایش را به صدا در آورد.
 کوک‌ساز بطور وحشتناکی رفته بود. «چه‌طور است کمی سرود بخوانیم؟ این یکی را خودم ساختم. اسمش را گذاشته‌ام مسیح، تو رفیق منی و این‌طوری خوانده می‌شود...»
 در یک ساعت بعد، جیمبو شش آهنگ از ساخته‌های خودش و به دنبال آن‌ها به پیش‌سربازان مسیح، همه‌ی چیزهای درخشان و زیبا را خواند و چون کریسمس نزدیک بود، یک دو جین آوزهای مخصوص کریسمس را هم اجرا کرد. عاقبت دست از خواندن کشید و گیتارش را به زانویش تکیه داد. دیوید نفسش را حبس کرد و دعا خواند تا کشیش سرود دیگری را شروع نکند. اما ظاهراً خود او هم به اندازه‌ی آن‌ها خسته شده بود.

کشیش پرسید: «خوب اسم شما چیست؟»

جیل اسمها را به او گفت.

«عالیست! واقعاً فوق‌العاده است. حالا بینم - دیو، جف و جیلی - گفتید دارید به مدرسه می‌روید. خوب کدام مدرسه؟»

دیوید گفت: «گروشام گرینج.»

«گروشام گرینج؟» دهان کشیش باز ماند. در یک لحظه، همه‌ی رنگ‌های صورتش محو شد. چشم‌هایش بیرون زد و یکی از گونه‌هایش که دیگر قرمز نبود، چین خورد.
 نجوا کنان گفت: «گروشام گرینج؟» تمام بدنش به لرزه در آمد. کم‌کم موهای روشنش تاب خورد و سیخ ایستاد.

دیوید به او خیره شد. مرد وحشتزده بود. دیوید هرگز ندیده بود کسی تا این حد ترسیده باشد. مگر چه گفته بود؟ فقط اسم مدرسه را بر زبان آورده بود، اما حالا نگاه کشیش به او چنان بود که انگار خود شیطان در برابرش ایستاده است.

«گرووووشا...» کشیش سعی کرد برای سومین بار این نام را بر زبان بیاورد اما به نظر می‌رسید کلمات فقط تا لبهایش می‌رسید و از لبانش مثل بادکنک سوراخ شده صدای هیس شنیده می‌شد. حالا کره‌ی چشم‌هایش مثل توپ پینگ پونگ بیرون زده بود. گلویش تیره و کبود شده بود و از لرزش بدنش پیدا بود دیگر نمی‌توانست درست نفس بکشد.

«... س س س س.» صدای هیس خاموش شد. دست‌های کشیش ناگهان چنگ شد، بالا پرید، قلبش را گرفت. بعد بیهوش شد و تلق و تلوک کنان به زمین افتاد. جیل گفت: «خدای من، فکر می‌کنم مرده است.»

گروشام گرینیچ

فصل چهارم: جزیره اسکروول

تایپ: هری پولاد

کشیش در واقع نمرده بود، بلکه دچار یک حمله‌ی قلبی سخت شده بود. نگهبان با تلفن به ایستگاه خبر داد و در ایستگاه گینگز لین، یک باربر بریتیش ریل منتظر ایستاده بود تا او را توی چرخ دستی بگذارد و به آمبولانس برساند. کسی هم به استقبال دیوید، جیل و جفری آمده بود. وقتی چشم بچه‌ها به مردی افتاد که دنبالشان می‌گشت حاضر بودند با خوشحالی تمام سوار آمبولانس شوند. او به طرز وحشتناکی از ریخت افتاده بود. اگر با اتومبیل به سختی تصادف کرده بود و بعد هم زیر دستگاه پرس برقی می‌افتاد شاید ظاهرش بهتر هم می‌شد.

بلندی قد او یک متر و نیم بود، شاید هم کوتاهی قدش یک متر و نیم بود چون سرش به زمین نزدیک‌تر بود تا شانه‌هایش. بخشی از این مسأله به‌خاطر این بود که به‌نظر می‌رسید گردنش شکسته باشد، بخش دیگر هم به‌خاطر گوژپشتی‌اش بود. یکی از چشم‌هایش چند سانتی‌متر پایین‌تر از آن یکی بود و گونه‌های متورم و موهای کم پشت و ژولیده داشت. یک کت چرمی بزرگ‌تر از اندازه‌اش و شلوار گشاد پوشیده بود. آدم‌هایی که از ایستگاه می‌گذشتند جداً سعی می‌کردند به او نگاه نکنند و به همین خاطر یک زن بیچاره از روی سکوی ایستگاه افتاد.

در حقیقت نگاه کردن به او کار سختی بود. روی پلاکاردی که به دست داشت، نوشته شده بود گروشام گرینچ. دیوید به او نزدیک شد، جفری و جیل هم دنبالش آمدند. از ته حلقش با صدایی خفه و گرفته گفت: «اسم من گرگور است. سافرتان خوب بود؟» دیوید صبر کرد تا او حرفش را تکرار کند، چون شنیده بود: «سپلتان خوب بود؟» وقتی متوجه معنی جمله شد، بی‌آنکه بتواند حرف بزند، سر تکان داد. گرگور با همان صدا گفت: «پس چمدان‌هایتان را بدهید، ارباب‌های جوان. اتومبیل بیرون است.»

اتومبیل یک نعش‌کش بود. آن را دوباره رنگ‌کرده و رویش نام مدرسه را نوشته بودند، اما شکل ظاهری ماشین دراز نعش‌کش با آن فضای صاف در پشتش که محتویات ترسناکش در آن به صف دراز می‌کشیدند، تغییری نکرده بود. این تغییر ظاهر، آدم‌های توی خیابان را هم گول نمی‌زد. وقتی سه نوجوان به طرف مدرسه‌ی تازه خود می‌رفتند، مردم با سکوتی احترام‌آمیز می‌ایستادند و کلاه از سر برمی‌داشتند. دیوید فکر کرد شاید دارد کابوس وحشتناکی می‌بیند و وقتی از خواب بیدار شود، در تختش در ویرنوتا میوز است. با احتیاط خودش را نیشگون گرفت. گوژپشت برای وانتی بوق زد و ناسزا گفت. اتومبیل نعش‌کش از چراغ قرمز گذشت.

گرگور راننده خیلی عجیبی بود. به خاطر قد و شکل بدنش به زحمت می‌توانست بالاتر از چرخ‌های اتومبیل را ببیند. هر کس از خیابان نگاه می‌کرد، به نظرش می‌رسید اتومبیل دارد بدون راننده حرکت می‌کند. فقط معجزه بود که با کسی تصادف نکردند. دیوید روی صندلی جلو نشسته بود و به گرگور خیره شده بود و وقتی او برگشت و به دیوید نیشخند زد، دیوید از خجالت سرخ شد.

گرگور گفت: «ارباب جوان، داری فکر می‌کنی من چه‌طور این شکلی شدم؟ من این شکلی به دنیا آمدم، کاملاً درهم و برهم. مادرم را خشمگین کردم، این کار را کردم. مادر بیچاره!»

فرمان را چرخاند و راهشان را کج کردند تا از شلوغی خیابان فرار کنند. گرگور ادامه داد: «وقتی هم سن تو بودم، سعی کردم در یک نمایش موجودات غیرعادی کاری بگیرم، اما گفتند بیش از حد برای اینکار کاملم. برای همین، در گروهام گرینچ باربر شدم. من عاشق گروهام گرینچ هستم. تو هم عاشق گریشام گرینچ می‌شوی، ارباب جوان. همه‌ی ارباب‌های جوان عاشق گروهام گرینچ هستند.»

حالا شهر را پشت سر گذاشته بودند و داشتند در جاده‌ی ساحلی یک راست بطرف شمال می‌رفتند. بعد از آن، مثل این که دیوید خوابش برد، زیرا ناگهان متوجه شد که آسمان تیره شده و انگار دارند از کنار دریا عبور می‌کنند و اتومبیل از میان امواج سبزه تیره می‌گذرد. آن چه از کنارش می‌گذشتند، دریا نبود، بلکه مزرعه‌ی بزرگ و صافی بود. موج‌ها همان سبزه‌ها بودند که در میان باد موج می‌زدند. مزرعه خالی بود، اما در دوردست آسیاب بادی بزرگی به چشم می‌خورد و نور خورشیدِ غروب روی چوب‌های سفید منعکس می‌شد. دیوید به خود لرزید. گرگور بخاری اتومبیل را روشن کرده بود، اما دیوید با دیدن آن صحنه، با وجود گرمای بخاری، احساس سرما و تنهایی می‌کرد.

بعد دریا را دید. جاده‌ای که در آن پیش می‌رفتند - فقط کمی از یک کوره‌راه پهن‌تر بود - به اسکله‌ای چوبی و قدیمی منتهی می‌شد.

قایقی که نیمی از آن میان علف‌ها پنهان بود، انتظارشان را می‌کشید. یک قایق ماهیگیری قدیمی بود که با وجود زنگ زدگی و خزه بستگی، سرپا مانده بود. پشت آن دود سیاهی در آب قل‌قل می‌کرد. روی عرشه‌ی آن توده‌ای جعبه، زیر تور کثیفی قرار داشت. یک مرغ دریایی در هوای بالای آن دور می‌زد و آهسته با خودش ناله می‌کرد. دیوید هم حال بهتری نداشت.

گرگور اتومبیل را متوقف کرد و گفت: «ارباب‌های جوان، رسیدیم.»

چمدان‌هایشان را برداشتند، از اتومبیل پیاده شدند و لرزان از سرما ایستادند. دیوید به راهی که آمده بودند، نگاهی انداخت اما انتهای جاده بعد از چند انحراف و پیچ دیده نمی‌شد و دیوید متوجه شد که ممکن است از هر راهی آمده باشند. در مزرعه‌ای، جایی در نورفولک بود و دریای شمال پیش رویش قرار داشت. اگر به‌خاطر وجود آسیاب بادی نبود، می‌توانست در چین یا هر جای دیگری باشد.

جیل گفت: «منظره‌ی شادی‌آوری است، مگر نه؟»

دیوید پرسید: «کجاییم؟»

«خدا می‌داند. آخرین شهری را که دیدم اسمش هانستانتون بود، اما آن هم نیم‌ساعت پیش بود.» ژاکتس را دور شانه‌هایش پیچید و گفت: «فقط امیدوارم زودتر برسیم آن‌جا.»

«چرا؟»

«برای اینکه هرچه زودتر برسیم، زودتر می‌توانم فرار کنم.»

مردی از قایق بیرون پرید. چکمه‌های ساق بلند به‌پا داشت و یک پیراهن کش‌باف مخصوص ملوان‌ها پوشیده بود. ریش سیاهی تقریباً تمام صورتش را پوشانده بود، ریش او به اندازه‌ی چشم‌هایش که از پشت توده‌ی به‌هم‌ریخته‌ی موهایش می‌درخشید، سیاه بود. حلقه‌ای طلایی از گوش چپش آویخته بود. اگر یک شمشیر و یک چشم بند داشت، مثل این بود که درست از وسط داستان جزیره‌ی گنج بیرون آمده باشد.

مرد گفت: «گرگور دیر کردی.»

«راه خیلی شلوغ بود، ناخدا بلاذبث.»

«به هر حال آب خیلی بالا آمده، گرگور. این آب‌ها خطرناک است، گرگور. جزر و مد خطرناک و آب‌های خطرناک.» به سوی دریا تف کرد.

«و من هم یک زن خطرناک دارم که در خانه انتظارم را می‌کشد، پس راه بیافتیم.» طناب را از انتهای اسکله باز کرد و فریاد زد: «همه سوار شوید! تو... پسر! لنگر را بکش.»

دیوید کاری را که به او گفته بود، انجام داد، هرچند لنگر آن قدر سنگین بود که به‌زحمت توانست تکانش بدهد. یک لحظه بعد راه افتاده بودند، موتور مثل ناخدا بلاذبث سرفه می‌کرد، تف می‌انداخت و دود می‌داد. گرگور کنار ناخدا ایستاده بود. بچه‌ها در قایق به هم چسبیده بودند. جفری به رنگ سبز نا خوشایندی در آمده بود.

جفری زمزمه کرد: «من یک م-م-ملوان حسابی نیستم.»

ناخدا حرف او را شنید و با خنده گفت: «ناراحت نباش! این هم یک قایق حسابی نیست!»
 مه به تدریج سطح آب را می‌پوشاند. حالا انگشت‌های سفید و روح ماندش به‌طرف قایق دراز می‌شد تا آن را غرق کند. در یک چشم به هم زدن، آسمان ناپدید شد و همه‌ی صداها، صدای مرغان دریایی، موتور، و برخورد امواج دور و خفه شد. بعد، همان قدر ناگهانی مه کنار رفت و جزیره‌ی اسکرول پدیدار شد.

جزیره حدود سه کیلومتر طول و نیم کیلومتر عرض داشت و جنگل انبوهی ساحل آن را پوشانده بود. در انتهای جنوبی جزیره، صخره‌ای از میان آب‌های خروشان بیرون زده بود که قسمت بالای آن کاملاً سفید، اما قسمت پایین آن نارنجی تیره بود. در جزیره برآمدگی کوچکی دیده می‌شد و ناخدا بلاذبث کشتی‌اش را همان جا بست. اسکله‌ی دیگری در آنجا برپا بود و جیب روبازی همان نزدیکی ایستاده بود. اما نه نشانه‌ای از استقبال‌کننده‌ها دیده می‌شد و نه اثری از مدرسه.

ناخدا فریاد زد: «لنگر را بیاندازید!» دیوید که فکر می‌کرد ناخدا با اوست، لنگر را گرفت. بلاذبث سکان را چرخاند، موتور را خاموش کرد و فریاد کشید. دیوید لنگر را انداخت.

جفری در طرف دیگر قایق حالش به هم خورده بود.
رسیده بودند.

«از این طرف، ارباب‌های جوان. دیگر راه زیادی نمانده. فقط باید کمی دیگر ماشین سواری کنیم.» گرگور اولین کسی بود که پا به خشکی گذاشت و جست‌وخیز کنان راه افتاد.
جفری که با ضعف چمدانش را می‌کشید، او را دنبال می‌کرد. دیوید مکث کرد و منتظر جیل. جیل ناخدا بلاذبث را نگاه می‌کرد که حالا لنگر را بالا کشیده بود و قایق را برمی‌گرداند.
دیوید پرسید: «منتظر چی هستی؟»

جیل من و من کنان گفت: «شاید روزی به آن قایق احتیاج داشته باشیم. فکر نمی‌کنم این ناخدا هرگز از قایق بیرون برود.»

دیوید به خود لرزید: «ناخدا بلاذبث^۱ ... اسم مسخره‌ای است.»

«پس چرا من خنده‌ام نمی‌گیرد؟» جیل برگشت و آهسته از روی اسکله بطرف جیب رفت.
پنج دقیقه طول کشید تا به مدرسه رسیدند. راه با شیبی بالا رفت و رسید به بالای صخره‌ها، بعد در سطح کناره‌ی جنگل پیش رفت. جفری در اتاقک جیب کنار گرگور نشست و صندلی را گرفته بود.

دیوید وجیل عقب نشسته بودند و برای حفظ جان عزیزشان محکم به صندلی چسبیده بودند. هر بار جیب از روی سنگ یا سوراخی می‌گذشت - و هر دوی این‌ها هم در راه زیاد بود - حدود نیم‌متر به هوا بلند می‌شدند و با صدای خفه و سنگینی سر جایشان می‌افتادند. وقتی رسیدند، دیوید می‌دانست سالاد بودن چه احساسی دارد.

اما به محض اینکه چشمش به گروشام گرینج افتاد همه‌ی آن نارحتی‌ها را فراموش کرد.
ساختمان عظیمی بود، بیشتر دراز بود تا پهن: ترکیب دیوانه‌واری از باروها، پنجره‌های میله‌دار، برج‌های بلند، سقف‌های خاکستری شیب‌دار سنگی، مجسمه‌های سنگی پوزخند به لب و دودکش‌های زشت آجری.

مثل این بود که معماران کلیسای وست مینستر، ایستگاه ویکتوریا و کارخانه‌ی تولید گاز بریکستون همه‌ی نقشه‌هایشان را با هم مخلوط کرده و اتفاقاً چنین چیزی را بوجود آورده باشند.
وقتی جیب به در ساختمان رسید (دری از چوب سنگین، با گل میخ‌های متعدد به قطر ۴۰ سانتیمتر)، در بالای سرشان صدای غرشی برخاست و چنگال برق آسمان را روشن کرد.
در دور دست گرگی زوزه کشید.

بعد در ناله‌کنان و آهسته باز شد.

^۱ ناخدا حمام خون

گروشام گرینیچ

فصل پنجم: آقای کیلگراو

تایپ: هری پولاد

زنی در آستانه در ایستاده بود. یک لحظه در زیر برق آسمان، چهره‌اش را به رنگ آبی دیدند. بعد زن لبخند زد و دیوید متوجه شد او یک انسان است. در حقیقت بعد از دیدن قیافه‌های ترسناک گرگور و ناخدا بلادبث، او کاملاً طبیعی به نظر می‌آمد. زنی کوتاه قد و چاق بود با گونه‌های گرد و موهای خاکستری که پشت سرش بسته بود. مثل دوره‌ی ملکه ویکتوریا لباس پوشیده بود، یقه‌ی بلندش با سنجاق سینه‌ی نقره‌ای دور گردنش بسته می‌شد. تقریباً شصت ساله بود با پوست پر چروک و چشمهایی که از پشت یک عینک نصفه‌ی قاب طلایی برق می‌زد. یک لحظه دیوید را به یاد مادر بزرگش انداخت. بعد متوجه شد روی لب بالایی‌اش سبیل کم پشت و سیخ سیخی دارد و به این نتیجه رسید که این زن او را به یاد پدر بزرگش هم می‌اندازد.

زن هیجان‌زده به آن سه که از جیب پیاده شده بودند، گفت: «سلام! سلام! تو باید دیوید باشی، و شما هم جیل و جفری هستید. به گروه‌شام گرینچ خوش آمدید!»
 زن کنار رفت تا وارد شوند و بعد در را پشت سرشان بست. ادامه داد: «من خانم ویندرگست هستم، پرستار مدرسه. سفرتان که خیلی خسته‌کننده نبود؟»
 گرگور گفت: «من خسته‌ام.»

پرستار با تندی گفت: «از تو نپرسیدم، موجود نفرت‌انگیز. با این بچه‌های خیلی خیلی عزیز حرف می‌زدم.» به بچه‌ها لبخند زد: «تازه واردهای ما!»
 دیوید به جای پرستار به اطراف نگاه کرد. در یک سالن ورودی غار مانند بود که از قطعه‌های مستطیل شکل چوبی با نقاشی‌های رنگ و روغن قدیمی پوشیده شده بود.
 راه‌پله‌ی عریضی به طبقه‌ی بالا می‌رفت و به راهروهایی نیمه تاریک می‌رسید. سالن ورودی با چلچراغی روشن شده بود. اما این چلچراغ لامپ نداشت. در عوض صدها شمع به جای لامپ می‌سوخت و جرقه می‌زد و نور اندک آن‌ها را دود سیاهی می‌پوشاند.
 خانم ویندرگست گفت: «بقیه شام خورده‌اند. امیدوارم پودینگ خون دوست داشته باشید.» با خوش‌رویی به آن‌ها خیره شد و فرصت نداد حرفی بزنند. «حالا جفری و جیل، چمدان‌هایتان را همین جا بگذارید. دیوید، تو دنبال من بیا. آقای کیلگراو می‌خواهد تو را ببیند. اتاقش اولین در سمت چپ است.»

دیوید پرسید: «چرا می‌خواهد مرا ببیند؟»

پرستار که از این سؤال متعجب به‌نظر می‌رسید، گفت: «معلوم است، برای این که به تو خوشامد بگوید! آقای کیلگراو دستیار مدیر است.» و ادامه داد: «او دوست دارد شخصاً به همه‌ی شاگردان تازه وارد خوشامد بگوید. فکر می‌کنم بقیه را فردا ببیند.»
 جیل به دیوید نگاهی کرد و شانه بالا انداخت. دیوید معنی این حرکت را فهمید. با این که خانم ویندرگست رفتار خیلی دوستانه‌ای داشت، چیزی در صدایش بود که نشان می‌داد بهتر است با او بحث نکنید.

دیوید دید که جیل و جفری از سالن ورودی گذشتند و از راهرویی با سقف قوس‌دار عبور کردند، بعد به طرف دری رفت که پرستار به او نشان داده بود. بی‌آن که علتش را بداند دهانش خشک شده بود.

زیر لب با خود گفت: «فکر می‌کنم به‌خاطر این است که خیلی ترسیده‌ام.» بعد در زد.
 از داخل اتاق کسی پاسخ داد، دیوید نفس عمیقی کشید، در را باز کرد و وارد شد. خود را در اتاقی دید که یک طرف آن را کتاب‌ها و طرف دیگر را تابلوها پوشانده بود و در وسط تابلوها یک

آینه‌ی قدی قرار گرفته بود. آینه یک خصوصیت خیلی غیر عادی داشت. دیوید از اول متوجه غیرعادی بودن آینه شد اما درست نمی‌توانست بگوید چرا این‌طور حس می‌کند. یک گوشه‌ی آینه ترک‌خورده بود و قاب طلایی آن کمی تاب برداشته بود. اما مسأله این نبود. چیز دیگری بود.

چیزی که باعث شده بود موهای پشت گردنش چنان سیخ بیاستند که انگار می‌خواهند از پوستش بیرون بیایند و هرچه سریع‌تر از اتاق خارج شوند. به زحمت چشم از آینه برداشت. اثاثیه‌ی اتاق کار قدیمی و فرسوده بود. هیچ چیز عجیبی در اثاثیه‌ی اتاق نبود. همیشه به‌نظر می‌رسید معلم‌ها خود را در میان اثاثیه‌ی قدیمی و فرسوده محصور می‌کنند، اگرچه در این‌جا بیش از حد خاک و تار عنکبوت دیده می‌شد. در مقابل در، جلو یک پرده مخمل سرخ، مردی پشت میز تحریری نشسته بود و کتاب می‌خواند. وقتی دیوید وارد شد، او سر بلند کرد، چهره‌اش کاملاً بی‌احساس بود.

گفت: «لطفاً بنشین.»

نمی‌شد سن او را حدس زد. پوستش رنگ پریده بود و مثل مجسمه‌های مومی، نشانه‌های گذشت زمان بر آن دیده نمی‌شد. کت سیاه ساده‌ای با پیراهن سفید و کراوات سیاه به تن داشت. وقتی دیوید در آن‌سوی میز تحریر نشست، مرد با انگشت‌های بلند و استخوانی‌اش کتاب را بست. بی‌اندازه لاغر بود. کند و با احتیاط حرکت می‌کرد.

به‌نظر می‌رسید وزش خفیف یک نسیم، یا یک سرفه یا عطسه او را هزاران تکه کند. مرد ادامه داد: «من آقای کیگراو هستم. دیوید، از اینکه عاقبت تو را دیده‌ام خیلی خوشحالم. همه‌ی ما از آمدن تو به گروهام گرینج خوشحالیم.»

دیوید از این موضوع اصلاً خوشحال نبود، اما چیزی نگفت.

آقای کیگراو ادامه داد: «به تو تبریک می‌گویم. در برخورد اول ممکن است احساس کنی این مدرسه محلی غیر معمول است. حتی ممکن است این‌جا... غیرعادی به‌نظر برسد. اما بگذار به تو اطمینان بدهم دیوید، اصلاً نمی‌توانی تصور کنی ما چه چیزهایی می‌توانیم به تو آموزش بدهیم و چه خدماتی می‌توانیم در اختیارت بگذاریم. به من گوش می‌کنی؟»

«بله آقا.»

آقای کیگراو لبخند زد - البته اگر شما بتوانید لرزش لب و برق دندان‌های سفید را لبخند بنامید. - گفت: «دیوید، با ما مبارزه نکن. بکوش و ما را درک کن. ما متفاوتیم. اما تو هم همین‌طوری. برای همین انتخاب شده‌ای. این نکته تو را موجود خاصی می‌کند، دیوید. به زودی می‌فهمی چه قدر خاص.»

دیوید سر تکان داد و از گوشه‌ی چشم دنبال در اتاق گشت. یک کلمه از حرف‌های آقای کیلگراو را نفهمیده بود، اما بی‌تردید این مرد یک دیوانه‌ی درست و حسابی بود.

در حقیقت او شش خواهر بزرگ‌تر و شش عمه‌ی بزرگ‌تر داشت که هر کریسمس برایش هدایای نامناسب می‌خریدند و چنان به او سیخونک می‌زدند که انگار از پلاستیک ساخته شده، اما این وضع چرا باید او را به موجود خاصی مبدل می‌کرد؟ و به چه دلیلی انتخاب شده بود؟ اگر از بتون اخراج نمی‌شد، هرگز اسم گروهام گرینچ را هم نمی‌شنید.

«مسائل در وقت خود برای تو روشن‌تر می‌شود.» آقای کیلگراو این جمله را چنان گفت که انگار فکر او را خوانده است. و کاملاً امکان داشت باز هم بتواند فکر او را بخواند.

اگر دستیار مدیر ماسکش را از صورت بر می‌داشت و می‌گفت که از سیاره‌ی زهره آمده، دیوید اصلاً تعجب نمی‌کرد.

«اما تنها چیزی که در حال حاضر اهمیت دارد این است که تو این جایی. به این جا رسیده‌ای. در جایی هستی که باید باشی.»

آقای کیلگراو از جا بلند شد و به طرف دیگر میز آمد. روی میز کتاب دیگری با جلد سیاه بود و کنارش یک قلم قدیمی قرار داشت که از پر بلند ساخته شده بود.

انگشتش را با زبان تر کرد و کتاب را ورق زد. تا آن جا که دیوید می‌دید، به نظر می‌رسید کتاب مجموعه‌ای از فهرست اسامی است که با نوعی جوهر قهوه‌ای نوشته شده.

آقای کیلگراو به صفحه‌ی سفیدی رسید و قلم پر را برداشت. گفت: «ما در گروهام گرینچ یک رسم قدیمی داریم. از دانش آموزان جدید می‌خواهیم تا نامشان را در دفتر مدرسه بنویسند. در حال حاضر با تو و دوستانت، تعداد شاگردان مدرسه به شصت و پنج می‌رسد. دیوید این یعنی سیزده ضربدر پنج. یک عدد بسیار خوب.»

دیوید اصلاً نمی‌فهمید چرا باید شصت و پنج از شصت و شش یا شصت و چهار بهتر باشد، اما تصمیم گرفته بود بحث نکند. به جای این کار، برای برداشتن قلم دست دراز کرد، آقای کیلگراو به جلو لغزید. نوک قلم در انگشت شصت دیوید فرو رفت و دستش را زخم کرد. دیوید فریادی کشید و انگشتش را به دهان برد.

آقای کیلگراو گفت: «خیلی متأسفم.» اما اصلاً متأسف به نظر نمی‌رسید. «زخمی شدی؟ اگر بخواهی می‌توانم از خانم ویندرگست خواهش کنم به دستت نگاهی بیاندازد.»

«حالم خوب است.» حالا دیوید عصبانی بود. برایش مهم نبود آقای کیلگراو بخواهد با او نوعی بازی کند، اما از این که با او مثل بچه‌ها رفتار کنند، بیزار بود.

«در این صورت، بهتر است لطف کرده و اسمت را بنویسی.» آقای کیلگراو قلم او را که حالا از خون دیوید قرمز بود، جلو آورد. گوشزد کرد: «ما به جوهر نیاز نداریم.»

دیوید قلم را گرفت. روی میز دنبال جوهر گشت، اما چیزی پیدا نکرد. دستیار مدیر روی او خم شده بود و صدای نفسش در گوش دیوید می‌پیچید. حالا دیوید می‌خواست فقط از آن‌جا خارج شود، چیزی بخورد و به رختخواب برود. با نوک قلم روی سطح کاغذ سفید خطوط سرخی کشید و نامش را امضا کرد.

«عالیست!» آقای کیلگراو قلم را گرفت و دفتر را برگرداند. «حالا می‌توانی بروی، دیوید. خانم ویندرگست بیرون منتظر توست.»

دیوید به طرف در به راه افتاد، اما آقای کیلگراو جلوی او را گرفت. گفت: «من واقعاً می‌خواهم در این‌جا خوشحال باشی دیوید. ما در گروهام گرینج از صمیم قلب صلاح تو را می‌خواهیم. ما برای کمک به تو این‌جا هستیم. و وقتی این‌را پذیرفتی، به تو قول می‌دهم، هرگز به پشت سر نگاه نمی‌کنی. حرفم را باور کن.»

دیوید حرف او را باور نکرده بود، اما حالا اصلاً مایل نبود در این‌باره بحث کند. درحالی‌که به زحمت سعی می‌کرد ندود، با سرعت هرچه بیشتر به طرف در رفت. زیرا فهمیده بود آینه چه ایرادی دارد.

یک لحظه بعد از امضای نامش با خون، وقتی به میز پشت کرد، متوجه مسأله شد. در آینه همه‌ی چیزهای داخل اتاق دیده می‌شد. میز، کتاب‌ها، پرده‌ها، اثاثیه، فرش و خود دیوید در آینه دیده می‌شدند. آقای کیلگراو در آینه دیده نمی‌شد.

گرویشام گرینیچ

فصل ششم: روز اول

تایپ: هری پوлад

۷ صبح

با صدای زنگ بیدار شدم. خوابگاه در قسمت بالای یکی از برج‌های مدرسه است. خوابگاه کاملاً گرد است و تخت‌ها به ترتیب شماره‌های ساعت دور تا دور چیده شده‌اند. تخت من در ساعت هفت است (یعنی همین ساعتی که دارم این‌ها را می‌نویسم). جفری در ساعت شش، کنار من است. بالش او روی میز افتاده، ملافه‌هایش همه مچاله شده‌اند و به نحوی موفق شده پتویش را گره بزند. اثری از جیل دیده نمی‌شود. دخترها همه در بخش دیگری می‌خوانند.

۷:۳۰ صبح

حالا دست و رویم را شسته‌ام و لباس پوشیده‌ام. یکی از پسرها راه دست‌شویی را نشانم داد. گفت نامش ویلیام روفوس است، که برایم خیلی گیج‌کننده بود، چون روی پیژامه‌اش نوشته شده بود: جیمز استفنس.

از او پرسیدم چرا پیژامه‌ی کس دیگری را پوشیده است، اما فقط به من لبخند زد انگار چیزی می‌داند که من از آن بی‌خبرم. فکر می‌کنم واقعاً چیزی می‌داند که من از آن خبر ندارم! فکر نمی‌کنم از پسرهای گروهام گرینچ خوشم بیاید. آن‌ها مثل بچه‌های کالج بتون از خود راضی نیستند، اما... متفاوت‌اند. بعد از خاموشی چراغ‌ها هیچ‌کس حرف نزد. جنگ بالش در کار نبود. هیچ‌چیز. در کالج بتون در رختخواب هر پسر تازه واردی شیرینی پای سیب می‌گذاشتند و برای این کار از پای سیب واقعی هم استفاده می‌کردند. این‌جا، به نظر نمی‌رسد هیچ‌کس اصلاً توجهی به من داشته باشد. مثل این‌که اصلاً اینجا نیستم (که ای کاش واقعاً هم نبودم).

۷:۵۴ صبح

صبحانه. تخم‌مرغ و بیکن. اما بیکن خام بود و تخم‌مرغ‌ها هم حتماً مال مرغ نبودند! به کلی اشتهایم کور شد.

۹:۳۰ صبح

ویلیام روفوس - اگر این اسم واقعی او باشد - مرا به اولین کلاس درس برد. او کوتاه قد و استخوانی است، با بینی سر بالا و چشم‌های ریز آبی. درست از همان‌هایی که همیشه باید در بتون آزار می‌دیدند و زور می‌شنیدند، اما فکر نمی‌کنم در گروهام گرینچ از آن نوع زورگویی‌ها خبری باشد. همه مؤدب‌اند.

باورم نمی‌شود الآن این‌را نوشته‌ام! چه کسی تا به حال درباره‌ی شاگرد مدرسه‌ی مؤدب چیزی شنیده؟

من و ویلیام موقع رفتن به کلاس گفت‌وگویی غیرعادی داشتیم.

او گفت: «این درس فشرده‌ی لاتین است.»

من گفتم: «من از لاتین بیزارم و فکر می‌کردم ما دست‌کم یک نکته‌ی مشترک داریم. اما اشتباه می‌کردم.»

گفت: «این‌جا از این درس خوشتر می‌آید. آقای کیلگراو لاتین درس می‌دهد و معلم خیلی خوبی است.»

من پرسیدم: «دیر رسیدن چه مجازاتی دارد؟»

«در گروشام گرینچ هیچ مجازاتی در کار نیست.»

معلم‌های خوب لاتین؟ مدرسه‌ای بدون تنبیه و مجازات؟ دیوانه شده بودم؟

اما درس فشرده‌ی لاتین اصلاً به آن بدی که به‌نظر می‌رسید، نبود. در کالج بتون لاتین را به عنوان یک زبان مرده درس می‌دادند. و وضع معلم هم از خود درس زیاد بهتر نبود. اما آقای کیلگراو لاتین را به روانی حرف می‌زد! همه همین‌طور بودند! در آخر درس مثل دوست‌های قدیمی با هم حرف می‌زدند و هیچ‌کس به سزار یا حمله‌ی قوم گل اشاره‌ای هم نکرد. یک نکته‌ی غیرعادی دیگر. یک روز آفتابی بود، اما آقای کیلگراو موقع تدریس پشت دری‌ها را انداخته بود و روی میزش شمع روشن کرده بود. علت این کار را از ویلیام روفوس سؤال کردم. ویلیام گفت: «نور خورشید را دوست ندارد.» یعنی فکر می‌کنم این‌را گفت. او هنوز به زبان لاتین حرف می‌زد.

۱۱ صبح

در زنگ تفریح جیل را دیدم. با او درباره‌ی این دفتر خاطرات حرف زدم. او درباره‌ی برنامه‌ی آن روز خودش چیزهایی به من گفت. به دلایلی، کلاس جیل با من و جفری فرق دارد. گفت: «من با آقای کریر کلاس مدل‌سازی دارم.» پرسیدم: «سفال‌گری کردی؟» «سفال‌گری کامل. باید مجسمه‌های مومی درست کنیم. زن و مرد. و او از موهای واقعی استفاده می‌کند.»

جیل شستش را به من نشان داد. درست مثل شست من بریده شده بود. درست بعد از صبحانه، آقای کیلگراو او را دیده بود. جفری گفت: «باید بعد از نهار او را ببینم.» جیل توصیه کرد: «با خودت جوهر ببر.»

۱۲:۳۰ بعدازظهر

درس انگلیسی با دوشیزه پدیکور.

دوشیزه پدیکور دست‌کم باید صد سال داشته باشد. نیمه نایینا و کاملاً طاس است. فکر می‌کنم فقط به کمک نوارهای زخم‌بندی سر هم باقی مانده. از سر تا پا نوار پیچ شده است. نوارهای زخم‌بندی را می‌دیدم که از سر آستین‌ها و یقه‌ی لباسش بیرون زده بود. پانزده دقیقه طول کشید تا به صندلی‌اش برسد و وقتی نشست تقریباً در ابری از غبار ناپدید شد.

دوشیزه پدیکور دندان‌های کاملی دارد. تنها عیب کار در این است که آن‌ها را در لیوانی گوشه‌ی میز نگه می‌دارد.
او شکسپیر درس می‌دهد. طوری حرف می‌زد که فکر می‌کنید خودش با شکسپیر آشنا بوده!

۱:۱۵ بعد از ظهر

ناهار. گوشت قیمه. اما گوشت چه حیوانی را قیمه کرده بودند؟ فکر می‌کنم قرار است از گرسنگی بمیرم.

۳ بعد از ظهر

قرار بود امروز بعد از ظهر کلاس فرانسه داشته باشم، اما معلم نیامد. از ویلیام روفوس دلیل نیامدن او را پرسیدم.

«امشب باید ماه کامل باشد. موسیو لئوپ هرگز موقع ماه کامل درس نمی‌دهد.»

«بیمار است؟»

«خوب کاملاً خودش نیست...»

به همه‌ی ما کتاب‌هایی برای مطالعه داده بودند اما من از آن‌ها سر در نمی‌آوردم. بیشتر مدت درس را صرف نوشتن این یادداشت کردم. بعد به بچه‌های داخل کلاس دقیق شدم. حالا اسم بیشترشان را می‌دانم.

ماریون گرانت - مو سرخ و کک‌مکی با دندان‌های درشت. بسی دانلوپ - لاغر و زیبا - اگر خیلی از نزدیک نگاه نکنید. راجر بیکن - یک آسیایی. از کی تا به حال راجر بیکن یک اسم آسیایی شده؟

در حقیقت همه‌ی این اسم‌ها عوضی به نظر می‌رسید. بسی شبیه کسی نبود که اسمش بسی باشد. چرا فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها راز مخوف و مشترکی دارند؟ و فقط جفری و جیل و من خارج از دایره‌ی آن‌هاییم؟

۴:۳۰ بعد از ظهر

فوتبال. با مثانه‌ی باد شده‌ی خوک بازی کردیم. من یک گل زدم، اما زیاد خوشحال نشدم. باید یک بار با پا به مثانه‌ی پر شده خوک ضربه بزنی...

۶ بعد از ظهر

بقیه‌ی حیوان را با چای خوردیم. خود حیوان سیبی در دهن روی میز بود. حداقل توانستم خودم را به سیب برسانم!

۶:۳۰ بعدازظهر

در کلاس موسیو لئوپ هستم و دارم امتحان می‌دهم. دست کم این کاری است که قرار است بکنم. اما به جایش دارم این یادداشت را می‌نویسم. و همین حالا متوجه چیزی شدم. فکر می‌کنم از همان اول متوجه این نکته شده بودم. اما فقط حالا توانستم آن را درک کنم. همه‌ی شاگردان کلاس انگشتر دارند. یک انگشتر مشابه. حلقه‌ی طلای ساده‌ای است با تک سنگ سیاهی روی آن. این انگشتر چه معنی دارد؟
درباره‌ی کلاه‌های مدرسه و نشان‌های مدرسه چیزهایی شنیده بودم، اما انگشترهای مدرسه؟ دوباره خاطرات روز اولم را می‌خوانم. زیاد عاقلانه به نظر نمی‌رسد. مثل این است که همه چیز را در یک نوار ویدیویی به‌طور سریع و وارونه دیده‌ام. تصاویری دیده‌ام، اما همه‌ی فیلم را ندیده‌ام.
اما اگر همه چیز را می‌نوشتم، کتاب کاملی می‌شد. و چیزی به من می‌گوید باید برای خواسته‌های خودم وقت بگذارم.

۷:۳۰ بعدازظهر

یک ساعت وقت آزاد قبل از خواب. اثری از جفری و جیل نیست. در هوای آزاد قدم زدم. زمین فوتبال پشت مدرسه است. کنار آن جنگل است، انبوه‌ترین جنگلی که به عمرم دیده‌ام. نباید زیاد بزرگ باشد اما درخت‌هایش مانند دیوارهایی محکم و قطور هستند. آن پشت، یک نمازخانه و یک گورستان کوچک است.
گرگور را دیدم که روی سنگ قبری نشسته بود و سیگار می‌کشید. گفتم: «گرگور، این‌ها خیلی زیادند. تو هم زیر آن‌ها می‌روی!» شوخی بود، اما گرگور نخندید.

۸:۱۵ بعدازظهر

جفری را دیدم که با ویلیام روفوس حرف می‌زد. مثل دوست‌های قدیمی به‌نظر می‌رسیدند. این نگران‌کننده است؟

۸:۴۰ صبح

در رختخواب. تا پنج دقیقه‌ی دیگر چراغ‌ها خاموش می‌شود.

امروز بعدازظهر در وان حمام کردم. وان حمام عتیقه است. وقتی شیر را باز می‌کنید، آب مثل آبشار نیاگارا بیرون می‌زند، فقط کمی از آن گل‌آلودتر است. حمام در وان، باعث شد کثیف‌تر شوم. دفعه‌ی بعد دوش می‌گیرم. بعد از نوشتن آخرین قسمت این یادداشت، آن را با قلمی که محل نوشتن را نشان می‌دهد، در گنجه‌ی کنار تخت گذاشتم. وقتی دوباره سراغش آمدم، دفتر خاطرات درست همان جای قبلی بود اما قلم بیرون آمده بود. وقتی بیرون از اتاق بودم، کسی این یادداشت‌ها را خوانده بود! بنابراین دیگر تا وقتی در گروشام گرینج هستم، چیزی نمی‌نویسم. حس می‌کنم بهتر است فکرها را برای خودم نگه دارم.

سؤال‌ها:

همه‌ی اسم‌ها ساختگی‌اند؟ اگر این‌طور است، چرا؟

معنی این انگشترهای سیاه چیست؟

در گروشام واقعاً چه خبر است؟

و هرکسی که این‌ها را می‌خوانی، خودت را ناراحت نکن. عاقبت یک‌جوری جواب‌هایم را پیدا می‌کنم.

گرویشام گرینپ

فصل هفتم: در تاریکی

تایپ: هری پولاد

دیوید، با همه‌ی عزمش، در پایان روز بعد هیچ‌چیزی نفهمیده بود. برنامه‌های عادی مدرسه به‌طور منظم در جریان بود - صبحانه، لاتین، تاریخ، زنگ تفریح، ریاضی، جغرافی، فوتبال - اما هیچ‌کدام از این کارها کاملاً طبیعی نبود. مثل این بود که همه‌چیز، درس‌ها و کتاب‌ها، نوعی بازی ماهرانه بود و فقط وقتی هیچ‌کس مراقب نبود، مدرسه واقعیت خود را آشکار می‌کرد. ساعت هفت‌ونیم بعدازظهر بود. دیوید در کتاب‌خانه‌ی مدرسه روی مقاله‌ای کار می‌کرد - کتاب‌خانه‌ی مدرسه هم غیرعادی بود، چون در آن هیچ کتابی وجود نداشت. روی دیوارها به جای قفسه‌های کتاب، ردیف‌هایی از کله‌های خشک‌شده‌ی حیوانات دیده می‌شد که با چشم‌های خالی از میان قاب‌های چوبی‌شان به بیرون خیره شده بودند.

تعجبی نداشت که دیوید با وجود دو موش کور، یک آرمادیلو و یک گراز که از بالای شانهاش به پایین خیره شده بودند، نمی‌توانست به سادگی روی کارش تمرکز داشته باشد. بعد از بیست دقیقه، از کار دست کشید. به ناوگان دریایی اسپانیا علاقه‌ای نداشت و شک داشت دوشیزه پدیکور - که تاریخ هم درس می‌داد - به این موضوع علاقه‌ای داشته باشد. به صفحه‌ای که تازه نوشته بود، نگاهی انداخت. کاغذ پر از لکه‌ی جوهر و خط خوردگی بود. آهی کشید، کاغذ را مچاله کرد و به طرف سطل کاغذ باطله انداخت. گلوله‌ی کاغذ از سطل گذشت و به آینه‌ی بزرگ پشت آن خورد. دیوید دوباره آهی کشید و رفت کاغذ را بردارد. اما کاغذ نبود. پشت سطل کاغذ باطله، زیر صندلی‌ها و تمام فرش جلوی آینه را گشت. اما گلوله‌ی کاغذ بدون هیچ ردی ناپدید شده بود. دیوید ناگهان و بی هیچ دلیل منطقی، احساس نگرانی کرد.

به پشت سر نگاهی انداخت. به نظر می‌آمد سر گراز دارد به او پوزخند می‌زند. به سرعت از کتابخانه بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

راهرویی باریک با تاق ضربی از کتابخانه به سالن ورودی اصلی منتهی می‌شد. این همان راهرویی بود که در شب اول رسیدن به گروهام گرینچ به آن وارد شده بود. راهرو از جلو در اتاق کار آقای کیلگراو می‌گذشت و او با یاد این نکته، بیرون در مکث کرد. همان‌وقت بود که صداها را شنید.

صداها از اتاق مقابل اتاق آقای کیلگراو به گوش می‌رسید، اتاقی با در تیره که روی آن با حروف طلایی فقط نوشته شده بود، مدیرها.

بنابراین گروهام گرینچ به جای یکی، دو مدیر داشت! دیوید با فهمیدن این نکته، فکر کرد چه‌طور تا به حال هیچ‌کدام از آن‌ها را ندیده است.

به سرعت به اطراف نگاه کرد. شاگردان دیگر زودتر از کتابخانه خارج شده بودند. او در راهرو تنها بود. به بهانه‌ی بستن کفشش، پشت در زانو زد.

«فکر می‌کنم خوب مستقر شده‌اند...» دیوید فوراً صدا را شناخت. بی تردید این صدای گرفته‌ی آقای کیلگراو بود. «دخترک سر کلاس مدل‌سازی کمی دردرساز بود، اما فکر می‌کنم همین انتظار هم می‌رفت.»

«اما همه‌ی آن‌ها امضا کردند؟» صدایی تیز و بلند بود که در عین حال به‌نظر می‌رسید از گلولی آدمی در حال خفه شدن می‌آید.

دیوید می‌توانست تصور کند آدمی در اتاق است با کراواتی که خیلی سفت بسته شده.

آقای کیلگراو با صدایی مالیخولیایی و عجیب خندید: «مشکلی نیست، آقای تیگل. جفری - پسری که لکنت دارد - آخر از همه آمد. او قلمش را با خود آورد. دو شیشه جوهر هم داشت! متأسفانه آخر مجبور شدم او را هیپنوتیزم کنم. بعد از آن کار به راحتی انجام شد.»

«فکر می‌کنی جفری در درس درست کند؟» این صدا از دو تایی دیگر ملایم‌تر بود. مدیر دومی بیش‌تر نجواکنان حرف می‌زد.

آقای کیلگراو جواب داد: «نه، آقای فیچ. در هر شرایطی او ساده‌ترین خواهد بود. نه. آن که مرا نگران می‌کند ایوت است.»

«چه مشکلی دارد؟»

«هنوز درست نمی‌دانم، آقای تیگل. اما خیلی قوی و مستقل است...»

«این درست همان چیزی است که به آن احتیاج داریم.»

«البته، اما با وجود این...»

دیوید برای شنیدن بقیه‌ی حرف‌ها حاضر بود هر بهایی بپردازد، اما درست همان وقت خانم ویندرگست را دید که به طرف کتابخانه می‌رفت. خانم ویندرگست با دیدن او ایستاد و از پشت عینک نیمه‌اش به او خیره شد.

خانم ویندرگست پرسید: «مشکلی پیش آمده، دیوید؟»

دیوید با درماندگی به کفش‌هایش اشاره کرد: «نه. فقط می‌خواستم بند کفش‌هایم را ببندم.»

خانم ویندرگست به او لبخند زد: «خیلی کار عاقلانه‌ای می‌کنی، عزیزم. ما که نمی‌خواهیم به این طرف و آن طرف بلغزی و چیزی را بشکنی، درست است؟ اما شاید این‌جا - درست پشت در اتاق مدیرها - برای این کار محل مناسبی نباشد. برای این که ممکن است کسی فکر کند تو گوش ایستاده بودی و در اولین هفته‌ی ورود تو به مدرسه خوب نیست دربارها این‌طور فکر کنند، مگر نه؟»

دیوید از جا بلند شد و تصدیق کرد: «نه. متأسفم، خانم ویندرگست.»

به سرعت به راه افتاد. پرستار بعد از رفتن او وارد دفتر مدیرها شد. دیوید حاضر بود برای شنیدن حرف‌های آن‌ها دست راستش را بدهد.

اما اگر بار دیگر پشت در اتاق دستگیر می‌شد، ممکن بود مسأله را جدی بگیرند.

به جای این کار رفت تا جفری و جیل را پیدا کند. آن‌ها را بیرون اتاق کارمندان دید. جیل داشت توی صندوق‌های نامه‌ها را نگاه می‌کرد که روی هر کدام نام یکی از معلم‌ها نوشته شده بود.

جیل او را که دید پرسید: «صندوق نامه‌ی موسیو لولپ را دیده‌ای؟»

«چه‌طور مگر؟»

«یک کبوتر توی آن است.» جیل با پوزخند جعبه را نشان داد. پرنده مرده بود. «مثل این که یک حیوان وحشی آن را شکار کرده است.»
 دیوید پرسید: «کبوتر توی این صندوق چکار می کند؟»
 جیل گفت: «این را از موسیو لئوپ پیرس.»
 جفری اضافه کرد: «البته اگر اص-اص-اصلاً بشود او را دید.»
 با هم در راهرو راه افتادند. یک طرف راهرو کمد‌های بچه‌ها بود. طرف دیگر در کلاس‌ها دیده می‌شد. چند پسر از کنار آن‌ها گذشتند و به طرف خوابگاه‌ها رفتند.
 هنوز یک ساعت به زنگ باقی مانده بود. اما به نظر می‌رسید بیشتر شاگردان گروهام گرینج از حالا به رختخواب رفته‌اند.

مثل همیشه، مدرسه مثل یک موزه یا صومعه ساکت بود، در تمام روز، دیوید حتی صدای به هم خوردن در اتاقی یا باز و بسته شدن در میز تحریری را نشنیده بود. در گروهام گرینج چه می‌گذشت؟
 آن‌ها یک کلاس درس خالی پیدا کردند و وارد شدند. دیوید که تا آن وقت وارد این اتاق نشده بود، با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد.

دیوارها از پوست‌رهایی پوشیده بود که داخل و بیرون بدن حیوانات مختلف را نشان می‌داد. به جای میز معلم، پیشخوان مرمری بزرگی در اتاق بود که روی آن از وسایل آزمایشگاهی پوشیده شده بود: یک چراغ، یک دیگ کوچک فلزی و بطری‌های مختلف حاوی مواد شیمیایی. در انتهای دیگر آن، موش سفیدی در گوشه‌ی قفسی خزیده بود و دو وزغ با خوشحالی از داخل یک ظرف شیشه‌ای به بیرون خیره شده بودند. اسکلت جانوری هم در یک گوشه‌ی میز بود.
 دیوید زمزمه کرد: «این جا باید آزمایشگاه زیست‌شناسی باشد.»
 جیل سرش را تکان داد: «کاش بود. همه‌ی این چیزها از اولین کلاس بعد از ظهر من مانده‌اند.»

جفری پرسید: «ک-ک-کلاس چی بود؟»
 «آشپزی.»

دیوید گوشت قیمه را به یاد آورد و آب دهانش را قورت داد.
 جیل پشت میز تحریری نشست. گفت: «بیا بیاید اطلاعاتمان را رد و بدل کنیم.»
 دیوید گفت: «اولین روز ما در گروهام گرینج.»
 جفری حرف زیادی برای گفتن نداشت. بین آن سه نفر او از همه درمانده‌تر بود، بعد از ملاقات با آقای کیلگراو او هنوز گیج به نظر می‌رسید.

هیچ کاری نکرده بود و تمام ساعت آخرین درسش را به نوشتن نامه‌ای برای مادرش گذرانده و از او تمنا کرده بود او را از آن جا ببرد. البته، تنها مشکل این بود که هیچ جایی برای پست کردن نامه وجود نداشت.

جفری گفت: «از این جا متنفرم. این جا آن - آن - آن طور که خیال می‌کردم خشن نیست. اما اصلاً به چ - چ - چیزی که خیال می‌کردم شباهت ندارد. همه‌ی م - م - معلم‌ها دیوانه‌اند. هیچ کس مرا به خاطر لکنت زبانم م - م - مسخره نمی‌کند.»

دیوید گفت: «فکر می‌کردم دوست نداری مسخره‌ات کنند.»

«دو - دو - دوست ندارم. اما اگر این کار را می‌کردند ط - ط - طبیعی‌تر بود.»

جیل توی حرفش دوید: «هیچ چیزی در این جا طبیعی نیست. اول از همه مجبورمان کردند اسم خودمان را با خون امضا کنیم. درس‌ها به هیچ کدام از درس‌هایی که تا به حال خوانده‌ام شباهت ندارند. و بعد هم این مسأله‌ی انگشترها.»

دیوید گفت: «من هم آن‌ها را دیده‌ام.»

«همه‌ی آن‌ها یک انگشتر به دست دارند. مثل یک جور علامت وحدت.»

«من چیزهای دیگری هم فهمیدم.» دیوید برای شرح آن چه در عرض روز کشف کرده بود در مورد راز پیژامه‌ها حرف زد. گفت: «شاید اشتباه می‌کنم. اما احساس می‌کنم همه‌ی این‌ها اسم مستعار دارند.»

جیل مین و مین کنان گفت: «در کلاس من پسری است به نام گیدیون پنمن.»

«دقیقاً. این چه جور اسمی است؟»

جفری پرسید: «ا - ا - اما چرا باید اسم مستعار داشته باشند؟»

جیل اضافه کرد: «و چرا اسم‌های واقعی ما را با خون نوشته‌اند؟»

«من درباره این هم چیزی فهمیدم.» دیوید این را گفت و در ادامه آنچه را از پشت در دفتر مدیرها شنیده بود، تعریف کرد. این که گفته بودند جفری از همه‌ی آن‌ها ضعیف‌تر است را به دو دلیل تعریف نکرد. اول، چون به نظرش اشاره به آن، کار بی‌رحمانه‌ای بود و دوم این که فکر می‌کرد تا حدی حقیقت دارد. در نتیجه گفت: «فقط می‌توانم بگویم هرچه زودتر از این جا برویم بیرون، بهتر است. در گروهام گرینچ چیز وحشتناکی وجود دارد. اگر بیشتر این جا بمانیم فکر می‌کنم برای ما هم همین اتفاق بیفتد.»

جفری با حالت متهم کننده‌ای به جیل نگاه کرد. «فکر می‌کنم تو می‌خواستی ف - ف - فرار کنی.»

جیل از پنجره به بیرون نگاهی انداخت: «این کار را می‌کنم. اما نه امشب. فکر می‌کنم طوفان دیگری در پیش است.»

چند دقیقه بعد طوفان شروع شد. این بار از رعد و برق خبری نبود، اما با وجود این رگبار خیلی شدیدی بود. مثل این بود که دریا با موج بلندی به آسمان رسیده تا یک راست بر مدرسه فرود بیاید. باد تندی - که زمین را از هم می‌درید و بر دیوارهای آجری می‌کوبید - هم زمان با رگبار شروع شد. پشت پنجره‌ای های لقی از جا کنده می‌شد. سنگ قبری منفجر شد.

درخت بلوط عظیمی دو پاره شد و شاخه‌های برهنه‌اش بر خاک افتاد. آن شب صدای افتادن درخت، برای دومین بار دیوید را از خواب بیدار کرد. کورمال کورمال از داخل میز پای تختش چراغ قوه‌اش را پیدا کرد، آن را روشن کرد و نورش را روی ساعت انداخت. تازه نیمه‌شب شده بود. به بالش تکیه داد و به بیرون پنجره خیره شد. ماه کامل بود، می‌توانست از پس پرده‌ی باران، ماه را ببیند.

دیوید در تمام دوران بچه‌گی هرگز از طوفان نترسیده بود. برای همین از این که داشت از ترس به خود می‌لرزید تعجب کرد.

اما ناراحتی او به خاطر هوا نبود. در همان لحظه‌ی کوتاه روشن شدن چراغ قوه، از گوشه‌ی چشم متوجه چیز عجیبی شده بود، چیزی که درست نفهمیده بود. دوباره نشست، چراغ قوه را روشن کرد، بعد نور چراغ را در خوابگاه حرکت داد. آن وقت مسأله را فهمید.

جفری روی تخت کنار او خوابیده بود، سرش زیر روانداز پنهان بود. اما آن دو نفر تنها بودند. وقتی ساعت نه‌ونیم چراغ‌ها خاموش شد، بقیه‌ی پسرهای ساکن خوابگاه خوابیدند.

حالا تخت‌های آن‌ها خالی بود و رواندازها کنار رفته بود. نور چراغ را روی صندلی‌های آن‌ها انداخت. لباس‌های آن‌ها هم سرجایشان نبود.

دیوید به آرامی از تخت بیرون لغزید و روپوشامبر و دمپایی‌هایش را پوشید. بعد به طرف در رفت و آن‌را باز کرد. در مدرسه نوری دیده نمی‌شد. و سکوت از همیشه عمیق‌تر و ترسناک‌تر بود.

دیوید به دومین و سومین خوابگاه هم سر زد. در همه‌شان وضع همان بود. تخت‌ها خالی بود، از لباس‌ها خبری نبود. آن بیرون، هنوز باران می‌بارید.

صدای خوردن باران را به شیشه‌های پنجره می‌شنید. دوباره به ساعتش نگاه کرد، مطمئن بود اشتباه دیوانه‌واری کرده است. بیست دقیقه از دوازده می‌گذشت. پس دیگران کجا بودند؟

حس می‌کرد قلبش دارد از قفسه‌ی سینه‌اش کنده می‌شود. انگار می‌خواست او را وادار کند تا به تختش برگردد و همه چیز را از یاد ببرد.

اما حالا دیوید کاملاً بیدار بود. حتا اگر به قیمت جاننش تمام می‌شد، باید از مسأله سر درمی‌آورد. با خودش فکر کرد، شاید واقعاً هم این کار به قیمت جاننش تمام شود.

درحالی که هر بار روی تخته چوبی پا می گذاشت از صدای ناله‌ی چوب به خود می لرزید، روی پنجه‌ی پا در راهرو پیش رفت.

آخر به چهارمین خوابگاه رسید. چراغ قوه را روی دستگیره‌ی در انداخت. از پشت سرش دستی در تاریکی دراز شد.

روی شانه اش قرار گرفت.

دیوید حس کرد معده‌اش به کوچکی یک نخود شد. دهانش را باز کرد تا فریاد بزند و فقط با فرو کردن چراغ قوه بین دندان‌هایش توانست جلوی خودش را بگیرد.

معجزه بود که چراغ قوه را قورت نداد. آهسته برگشت، پشت گردنش به خاطر نور چراغ قوه‌ای که در گلویش می تابید قرمز روشن شده بود.

جیل در برابر او ایستاده بود. مثل دیوید روبدوشامبر پوشیده و دمپایی به پا داشت. جیل از او هم وحشت‌زده‌تر به نظر می رسید.

جیل زمزمه کرد: «کجا هستند؟ کجا رفته‌اند؟»

«ن ن ن...» دیوید یادش آمد چراغ قوه‌ای در دهان دارد و آن را از دهانش بیرون آورد. گفت:

«نمی دانم. می خواستم همین را بفهمم.»

جیل که بیداری دیوید و نبودنش در رختخواب به او آرامش داده بود، آهی کشید و گفت: «دیدم که رفتند. حدود بیست دقیقه پیش بود. یکی از دخترها وقتی از خوابگاه بیرون می رفت

بیدارم کرد. کمی صبر کردم بعد دنبال شان رفتم.»

دیوید سؤال خود جیل را تکرار کرد و پرسید: «آن‌ها کجا رفته‌اند؟»

جیل جواب داد: «من دیدم آن‌ها به کتابخانه رفتند. همه‌ی آن‌ها. تمام مدرسه. کمی پشت در ایستادم و گوش دادم اما چیزی نشنیدم. برای همین خودم رفتم تو. اما آن‌ها آن‌جا نبودند، دیوید.» جیل نفس عمیقی کشید. دیوید متوجه شد چیزی مانده که او بزند زیر گریه. «همه ناپدید شده بودند.»

دیوید به آن چه گذشته بود فکر کرد. بعد از چای در کتابخانه بود، در محاصره‌ی سرهای خشک شده حیوانات. اتاق کوچکی بود، به زحمت می توانست ۶۳ نفر را در خود جا بدهد. به جز یک میز، یک آینه، یک دو جین صندلی و حیوانات خشک شده، چیز دیگری آن‌جا نبود. این شامل درها هم می شد. آن‌جا فقط یک راه ورودی داشت. تنها راه خروج هم همان بود.

دیوید گفت: «شاید همه بیرون رفته‌اند؟ از توی پنجره.»

جیل به او اخم کرد: «توی این هوا؟ به هر حال پنجره‌های کتابخانه خیلی بالا هستند. من

می دانم سعی کردم...»

«پس باید جایی در مدرسه باشند.»

جیل به دیوار تکیه داد بعد آهسته پایین لغزید و روی زمین نشست. به شدت خسته بود، آن هم نه فقط به خاطر کمبود خواب.

«همه جا را نگاه کردم. توی کلاس‌ها، توی سالن غذاخوری، توی اتاق کارکنان... همه جا.

این جا نیستند.»

دیوید با اصرار گفت: «باید جایی همین جا باشند! نمی‌توانند یک دفعه غیب بشوند.»

جیل هیچ جوابی نداد. دیوید کنار او نشست و دستش را دور شانه‌های او انداخت. هیچ کدام

حرف نزدند. پژواک آخرین کلمه‌های دیوید در ذهنش پیچید.

«باید جایی همین جا باشند! نمی‌توانند یک دفعه غیب بشوند.»

اما دیوید وقتی در تاریکی، در آن راهروی خالی نشسته بود، می‌دانست در اشتباه است.

با این که غیرممکن به نظر می‌رسید، در گروشام گرینچ تنها بودند.

گروشام گرینچ

فصل هشتم: کریسمس

تایپ: هری پولا

سه روز قبل از کریسمس بارش برف شروع شد. تا روز کریسمس تمام جزیره از برف پوشیده شده بود. زمین سفید بود. دریا سفید بود. نمی شد گفت خشکی کجا تمام می شود و دریا کجا شروع می شود و وقتی در فضای باز می ایستادید، حس می کردید روی صفحه ای سفید و در پاکتی که منتظر است تا پست شود، یک حرف تنها هستید.

در گروشام گرینچ سیستم حرارت مرکزی وجود نداشت. به جای آن کنده های بزرگ هیزم در بخاری های دیواری می سوختند و چنان جرق و جرق می کردند و صدا می دادند که انگار از تقسیم گرمای خود با دیگران خشمگین هستند. همه ی پنجره ها را بخار گرفته بود و وقتی آب به زحمت از میان لوله های آب نیمه یخ زده راه باز می کرد، لوله ها می لرزیدند و می غریدند و غرولند

می‌کردند. یک دسته خفاش که در یکی از برج‌های شمالی ساکن بودند، به‌خاطر گرما به طبقه‌ی پایین مهاجرت کرده بودند و عاقبت از اتاق غذا خوری سر در آورده بودند. هیچ‌کس شکایت نداشت. اما دیوید با وجود صدها چشم که از تیرهای سقف آویخته بود و او را می‌پایید، به‌سختی می‌توانست دسر ریواسش را بخورد.

به جز خفاش‌ها و هوا، هیچ‌چیز در مدرسه تغییر نکرده بود. دیوید اول از این‌که رسیدن کریسمس برای هیچ‌کس مهم نبود، تعجب کرد. بعد با اندوه این واقعیت را پذیرفت. ناخدا بلاذبث هفته‌ای یک بار، روزهای سه‌شنبه، به مدرسه می‌آمد اما نه با خود نامه‌ای می‌آورد و نه نامه‌ای می‌برد، بنابراین از کارت‌های کریسمس خبری نبود.

مدرسه برای کریسمس تزئین هم نشد. دیوید خانم ویندرگست را با یک بغل شاخه‌ی راج دید و این خوشحالش کرد - دست‌کم تا وقت شام، وقتی که برای اولین بار طعم سوپ راج را چشید. نه از درخت کریسمس خبری بود و نه از هدیه‌های کریسمس. با وجود برف هیچ‌کس برف بازی نمی‌کرد و تنها آدم برفی گرگور بود که درست شب قبل از سنگین‌ترین بارش برف، روی سنگ قبری خوابش برده بود و مجبور شدند روز بعد برف‌هایش را آب کنند. فقط یک معلم از کریسمس حرف زد، آن هم آقای کریر در کلاس دروس مذهبی. آقای کریر تنها معلم مدرسه بود که طبیعی به نظر می‌رسید.

او با حدود سی سال سن از همه جوان‌تر بود، قد کوتاهی داشت با موهای مجعد و یک سبیل آراسته. اسم کامل او رونالد ادوارد کریر بود. دیدن همین نام روی سنگ قبری در گورستان مدرسه، کمی دیوید را گیج کرد. «غرق شده در جزیره‌ی اسکروول: ۱۹۸۵-۱۹۵۵» اما بعد به این نتیجه رسید که این باید نام یکی از خویشاوندان او باشد. هرچند آقای کریر به شدت بوی علف دریایی می‌داد.

«کریسمس البته، با مسیحیت ارتباط بسیار ضعیفی دارد.» آقای کریر به کلاس لبخند شبح‌واری زد. همه‌ی لبخندهای او تا حدی شبح‌وار بود. «مدتها پیش از به وجود آمدن مسیحیت، در اواخر دسامبر جشن‌هایی بر پا می‌شد: مانند جشن خدای زحل رومی‌ها و تولد خورشید ایرانی‌ها^۲. در شمال برای ارواح تیره جشنی برپا می‌شود، زیرا در کریسمس مرده‌ها از گورهایشان برمی‌خیزند.»

^۲ در این زمینه توجه علاقه‌مندان را به مقاله‌ای جلب می‌کنم با عنوان «تأثیر میترائیسم بر مسیحیت» که به‌تفصیل به شرح این موضوع پرداخته است:

تأثیر میترائیسم بر مسیحیت

دکتر زرتشت عطاء الهی

به‌نام یگانه دادار هستی، آفریننده‌ی جان و خرد

در قرن‌های ابتدایی پس از میلاد مسیح، میترائیسم رقیب بسیار جدی مسیحیت بود، چراکه در آن زمان میترا تنها ناجی و نشان دهنده‌ی راه و آیین زندگی بود، بی‌گمان، به‌دلیل حضور موازی دو سیستم قوی دینی در یک زمان و در یک‌جا، ۲۵ دسامبر، روز تولد میترا، روز تولد «مسیح» شد و درست از همین‌جا

نمود ایده‌های میترا به مسیحیت آغاز شد، افسانه‌ی تولد میترا و عیسا، چوپانانی که برای ستایش و پرستش نوزاد آمدند، مراسم غسل تعمید، جشن گرفتن عروج، چون روز تقدیم شده به خدا، افسانه‌ی نان و شراب، عروج خدا در غالب انسان به آسمان، گواهی رستاخیز و جاودانی روح، برای این دو سیستم مشترک گشت. در آغاز قسمت عمده‌ی آیین مسیحیت را میترائیسم تشکیل می‌داد ولی به‌مرور زمان هنگامی که موقعیت دین رسمی امپراتوری روم را پیدا می‌کند، جریان تصفیه‌ی ایده‌های شرقی شروع می‌شود. حتی آوازها و سرودهای مذهبی «پارسی» که در آن «آشورزشت» تولد ناجی (حضرت عیسا) را پیشگویی کرده و به تعمید او نیز اشاره شده و در انجیل هم آمده، قانونی و مقدس به حساب نیامدند. از قرن چهارم میلادی، مسیحیت دچار تضادهای داخلی و مبارزات بی‌رحمانه و سفت و سخت داخلی برای حفظ حقوق آنکام و انجیل می‌شود و به دلایل سیاسی، دوستی و مذهبی، موضع او به سنت‌های «پارسی» برگشت‌ناپذیر باقی می‌ماند. بدین ترتیب دین مسیحیت با ترس شدید از نابودی «روم» در مقابل «پارسی‌ها» با آن‌که منشعب از میترائیسم مدفون با ریشه‌های زرتشتی بود، کوشش می‌کند خود را مستقل کند، «امپراتوری روم» به سبب جنگ‌های با امپراتوری پارس (ایران) مهد میترائیسم را دشمن همیشگی و جدی خود می‌داندست و به‌همین دلیل احساس نیاز به ایدئولوژی مستقل دولتی، برای مقابله با هرگونه تأثیر از سوی ایران و ایده‌های شرقی رشد می‌کند و مسیحیت چون پدیده‌ای نو، پیروزی خود را جشن می‌گیرد. در قرن چهارم میلادی زمانی که «ساسانیان» به‌طور کامل ریشه دواندند، نه فقط پیوندهای دولت بلکه دین جای محکم خود را پیدا می‌کند. در زمان «اردشیر»، «اوستا» به‌عنوان کتاب مقدس، رسمی می‌شود. الفبای اوستایی که شامل ۴۸ حرف است و از جهت بیان گونه‌های آوا یکی از کامل‌ترین الفبای دنیاست، پایه‌ای می‌شود که، سرودهای «اوستا» که آن زمان شفاهاً نسل به نسل، سینه به سینه منتقل شده بود، روی ۱۲ هزار قطعه پوست آهو نوشته شد.

زروانیسم، اعتلای خود را در زمان «ساسانیان» کسب می‌کند و به دنبال آن دوران طلایی ستاره شناسی، ریاضیات، ادبیات و معماری و زندگی روحانی ذرون ایران، خطر جهانی شدن پیدا می‌کند که برای «امپراتوری روم» خطر جدی محسوب می‌شود، از این‌جاست که «امپراتوری روم» کوشش می‌کند با ایدئولوژی خودساخته و کلیسای سازمان یافته‌ی خود در برابر دین زرتشتی مقاومت کند، هر دو امپراتوری به خدای «خورشید - میترا شکست‌ناپذیر» معتقد بودند و خود را بنده‌ی خدا پدر «میترا» می‌دانستند، که این به‌معنای پیوند روحانی دو دولت قوی غرب و شرق بود و می‌توانست به ایجاد تشکیلات واجد سیاسی - دولتی دو امپراتوری عظیم بینجامد، که اگر این اتفاق می‌افتاد، شاید تاریخ جهان سرنوشتی دیگر پیدا می‌کرد و به تکامل خود می‌رسید. کنستانتین اولین امپراتور مسیحی که به تحکیم ایدئولوژی امپراتوری معتقد بود، به‌خوبی می‌فهمید که به کمک میترائیسم این کار عملی نیست و خطرناک جلوه می‌کند. از طرفی میترائیسم به عنوان سازنده‌ی ساختار خشک و بسیار منظم، به سلسله مراتب سخت وفادار است و برای رسیدن به پله‌های جدید، نیاز به مردانگی و قهرمانی شخصی بوده و بدین ترتیب روز به‌روز از تعداد پیروان کاسته می‌شده. مسیحیت از این نظر بیش‌تر مردمی بوده و هرکدام و از اسقف‌ها می‌توانستند پایه‌گذار جریان نو مسیحیت باشند، با نتیجه‌گیری از اساس تئوریک، با توجه به عقاید و نظریات شخصی با استفاده از آنوریت‌های خود بین پیروان، برای ارضای منافع شخصی و کلیسا که هیچ ارتباطی با آموزش پاک عیسا نداشته است. تاریخ مسیحیت، انباشته از خرافات متنوع و مسائل من‌درآوردی رنگارنگ، از ایده‌های شرقی دور می‌شود و باهم پیچیدگی مرموز فقهی پیدا می‌کند و خطر افتادن به‌دام صوفیسم تهدیدش می‌کند.

میترائیسم سفت و سخت به بروز مسائل از خود ساخته، گمراهی و کفر امکان نداد و حتی در محیط جنگ که میترائیسم در آن رشد کرده بود، نتوانست صحنه شرطبندی فقهی شود، در صورتی که مسیحیت به‌عنوان یک ایدئولوژی همه‌کاره به مردم اجازه داد با اعتقادات و نظرات مطلقاً مختلف و متنوع، زیر نشان عیسا مسیح، پیرو و هوادار باقی بمانند، که این شرایط، نقش بسیار عمده‌ای را در پخش و توسعه‌ی کلی دین مسیحیت ایفا کرد. بدین ترتیب دموکراسی در مسیحیت و بسته بودن میترائیسم، بسیاری از مسائل را مشخص کرد و به‌دلایل سیاسی میترائیسم متحمل شکست می‌شود. میترائیسم با ریشه‌ی ایرانی به‌عنوان دین رسمی دولتی که روم را از قدرت جهانی محروم کرده، برای رومی‌ها غیر خودی و نامفهوم باقی می‌ماند. دین زرتشت در زمان ساسانیان، موقعیت ایدئولوژیکی دولتی داشته، در حالی که روم فاقد همچون ایدئولوژی بوده، در صورتی که نیاز با آن در آن زمان بسیار محسوس بوده است. کنستانتین تمام نیرویش را روی مسیحیت گذاشت تنها با یک هدف که روم استقلال ایدئولوژیکی و مذهبی نسبت به ایران پیدا کند. میترائیسم تأثیر بسیاری گسترده‌ای بر مسیحیت گذاشت ولی بدلائل تاریخی، ایدئولوژیکی و سیاسی ناپدید شد و جای خود را به مسیحیت داد. نه فاکتورهای (عوامل) تاریخی و نه ایدئولوژیکی نتوانستند مشخص کند در مبارزه‌ی بین دو دین زرتشتی و مسیحیت، بین دو طرف، کدام یک پیروز از میدان بدر می‌آید. اگر فاکتورهای سیاسی پیش نمی‌آمد. برای پیروزی در جنگ‌های دائمی با ایران طبیعی بود که میترائیسم به‌یچ عنوان نمی‌تواند دین رسمی و دولتی امپراتوری روم بشود و خواسته‌های سیاسی دولت را در این مسیر ارضا کند، ولی بهر صورت مسیحیت در بسیاری از مسائل و مراسم مذهبی مدیون میترائیسم باقی می‌ماند و در آئین مذهبی اروپا ریشه‌های شرقی نفوذ می‌کند و جای می‌گیرد. بعنوان نمونه: میترائیسم تا میترا خدای نور و ناجی بشریت را دیدند، مسیحیتها نیز در مسیح همان راه میترا پسر خداست، مسیح نیز همچین، میترا از زن آفریده شد، مسیح نیز داستان تولد عیسا، همان داستان تولد میتراست.

میترا در غاری تاریک دنیا آمد و اولین کسانی که فهمیدند، چوپان‌ها بودند که بعنوان هدیه، طلا و مواد معطر و خوشبو آوردند. آیا این همان داستان انجیل است؟ میترا همچون عیسا، واسطه‌ی بین خدا و مردم است. میترا و عیسا، هر دو مَجری خواسته‌های پدرند و فرستاده‌های او هستند روی زمین، با این تفاوت که عیسا پسر «یهوه» و میترا پسر خدا. یهودی‌ها، یهوه را همان خدا می‌دانستند که در انجیل آمده است. مأموریت میترا، مبارزه با اهریمن، شیطان و بندگان اوست که وقتی در آخرین روز هستی برای داوری بشریت می‌آید. پیروزی نهائی نور و خوبی بر تاریکی و ظلم است که این وظیفه‌ی عیساست از نظر مسیحیان. عروج میترا به‌درگاه خدا پس از آخرین مأموریت هایش روی زمین، بسیار شبیه داستان ایسااست، ایفاء‌کننده‌ی دستورات پدر روی زمین و بازگشت او به آسمان. حتی نشانه‌گرائی میترائیسم در مسیحیت رخنه کرد: صلیب، میترائیسم‌ها صلیب را در دایره (سمبول قدیمی خورشید) رسم می‌کردند و چهار گوشه صلیب، همان نقطه‌ی اساسی و بنیادی راه سالانه‌ی خورشید است، دو نقطه: اعتدال ایام (روز و شب) و دو نقطه انقلاب خورشیدی، که در مسیحیت، صلیب نشانه‌ی رنج و مقاومت شد، با این‌که خورشید را در خود حفظ کرد. جشن مقدس تولد میترا ۲۱ دسامبر، در تاریک‌ترین شب سال در

همه‌ی این حرف‌ها برای دیوید تازگی داشت. اما باید اعتراف می‌کرد در لندن و در محاصره‌ی بابائونل‌های پر زرق و برق فروشگاه‌ها، خریدهای آخر دقایق، کلوچه‌های گوشت‌دار، پودینگ‌ها و یک عالم فیلم‌های قدیمی که از تلویزیون پخش می‌شد، کریسمس با مسیحیت چندان ارتباطی نداشت.

روز کریسمس مثل همه‌ی روزهای دیگر آغاز شد: خفاش‌ها، صبحانه، سه کلاس درس، بعد نهار. اگرچه، به دلایلی، درس‌های بعدازظهر تعطیل شد و دیوید و جیل و جفری همان‌طور که می‌خواستند، وقت آزاد پیدا کردند. مثل معمول، همه‌ی شاگردان دیگر به رختخواب رفتند. هر

تاریک‌ترین غار، نشانه‌ی تولد نور و پیدایش امید و نشانه‌ی زایش دوباره‌ی طبیعت. جشن مقدس عیسا نیز درست در همین شب در همین شب در زمان انقلاب خورشیدی زمستانی است. نشانه‌ی خورشید- صلیب در دایره را می‌توان در صحنه‌های غذاخوری مقدس (تغذیه‌ی تقدیس) میترآ دید. مراسم نان گرد در کنار میترآ که به ۴ قسمت تقسیم شد: نان و شراب شیرین مراسم مقدس میترآیست‌هاست. نشانه‌ی سفره‌ی پربرکت میترآ و مددیاران اوست. نشان‌های خوشبختی در زندگی آینده و جاودانی در پادشاهی میترآ، که در مسیحیت نیز دقیقاً همانگونه است، با این تفاوت که نان، نشان (پاره‌های) تن عیسات و شراب شیرین نشان خون او و نشانه‌ی سفره‌ی پر برکت مسیح، بار عاطفی این مراسم، چون خاطره‌ای است از آخرین شام عیسا با حواریون، غسل تعمید که از نظر بندگان کیش میترآ، شست و شوی انسان از گناهان و مرتکب شده بود، چون اعتراف به گناهان و بخشش گناهان گناهکاران در میترآ نیسم با همان شکل به مسیحیت منتقل شده. مفهوم کلیسای جنگجو و جنگنده نیز از میترآیست‌هاست.

خود سازمانی پیشرفته‌ی کلیسای برادران مسیحی در بسیاری از مسائل یاد آور سیستم خوش قدمت و منظم میترآیست‌هاست. مقاوم برتر کلیسای کاتولیک چون کپی پله‌ای برتر و مقدس میترآیسم به همان نام خوانده شد: پدر، پاپا، پاپ، پادر (در واتیکان). سران مذهبی میترآیسم خواستار نظم سفت و سخت از طرف پیروان بودند. روزه‌ها، خویشتن داری و... میترآیسم به عنوان دین مردانه، دین جنگجویان شد و بهمین دلیل موفقیت‌های بیشماری را در برداشت، از شمال گرفته تا «آورلیان» و «دیو کلتیان».

در زندگی غیر جنگی نیز مهم‌ترین وسیله حفظ آرامش در جامعه به‌عنوان تنه‌ی استوار و بنیادی دولت بود. تا به‌امروز مقامات ارشد مسیحی (آرخی‌یری و آرخی‌مندری تی) کلاهی دارند به‌عنوان لقب دینی به‌نام «میترآ» که از پارسیان به ارث بردند و «میترآ پولیت» که درجه‌ی برتر در کلیسای کاتولیک است و واژه‌ی متروپولتین - شهر «میترآ» شهر خورشید، که محل زندگی مردم است به‌عنوان پایتخت می‌دانستند که امروز متأسفانه کاربرد لغوی ندارد. تا به‌امروز اسقف‌های اعظم کلاه قرمزی دارند که «میترآ» نام دارد که به آن‌ها «متروپولیت» لقب می‌دادند. این واژه‌ها و اصطلاحات نشانی دیگر از زنده بودن ایده‌های میترآی در مسیحیت است. مسیحیت با این‌که با توجه به تعصبات مذهبی بین هواداران، با تکیه بر اعتقاد و آمال و افکار مذهبی شخصی صریحاً خود را از دیگر ادیان دور کرده و بر خلاف یهودیت سعی نکرده خود را از عناصر بت‌پرستی و خرافات دیگر ادیان ایزوله کند و با این همه سرشار از تأثیرات میترآیسم باقی‌مانده است.

دین «میترآ» که از دو هزار سال قبل از میلاد مسیح بین آریایی‌ها به‌عنوان خداوند پیمان، (در اوستا نیز با نام ایزد پیمان یاد شده) رواج داشته و در سال ۶۶ میلادی در دیدار «تیرداد» شاه به «نرو» معرفی شده و در سال ۳۲۵ میلادی دین رسمی امپراتوری روم بود. در قرن یکم میلادی، در زمان امپراتوری اشکانی از طریق استان ارمنستان و استان پونتس استانی که در حاشیه دریای سیاه بوده، توسط مهردادان ایرانی و بازرگانان به اروپا رفته و با اندیشه‌های افلاطون درهم آمیخت. آسامی روزه‌های هفته با تغییرات گویشی و نوشتاری از میترآیسم تا به‌امروز مشاهده شده است: دوشنبه (مه شید) از خدای ماه، یا «مون» و در انگلیسی «مندی» و مونتاک در آلمانی. سه شنبه (بهرام شید) روز «تی ویس» و در انگلیسی «تیوزدی» و در آلمانی دینستاک. چهارشنبه (تیرشید) روز وُدین و در انگلیسی «ونزدی» و در آلمانی میتوخ - پنج‌شنبه (برجیس شید) روز نُور و در انگلیسی «ترزدی» و در آلمانی «در دُنور» یا دُنورستاه - آدینه (ناهدید شید) روز اربیر (خدای باروری) و در انگلیسی «فرای دی»، در آلمانی فری تاگ، شنبه (کیوان شید) روز کیوان (ساتورن) و در انگلیسی «سِتردی» و در آلمانی سام تاگ. یکشنبه (مهرشید) روز خورشید و در انگلیسی «سن دی» و در آلمانی سون تاگ که توسط کنستانتین در سال ۳۲۱ میلادی روز خورشید (مهر) تعطیلی هفتگی شد. دوازده نشانه‌ی آسمانی از یاران میترآ بودند به حواریون تبدیل شدند.

مهرابه‌های بسیاری در آلمان، فرانسه، و روسیه یا اتفاقی یا به‌هنگام مرمت کلیساها کشف شده که گویای مهرپرستی در نقاط مختلف گیتی است. مسیحیت با گرفتن مسائل و سنت‌ها و مراسم و فلسفه‌ی میترآیسم روح دمکراتیزه شده‌ی کومون‌های اولیه، سرچشمه‌ی فرمانبرداری آن‌ها، شراره‌های خورشید و نور، افسانه‌ی تولد و چوپان‌ها و هدایا، قانون عهد و پیمان و شرافت (عمل به حرف زده شده)، قانون اخلاق و رفتار، استفاده از ناقوس و شام، «آب مقدس» و «غسل تعمید» و «نوازدگی» به‌هنگام خوردن نان و شراب در مهرابه‌های میترآی، پیمان داشتن با او که در انجیل به‌نام «عهد جدید» آمده، تقدیس ۲۵ دسامبر و عروج، خویشتن داری و پرهیز، آیین آسمان و جهان نما، تفکر درباره‌ی موجودیت یافتن از ایزدان، قربانی کردن، خدمت به نزدیکان و حمایت از تمامیت جهان مجسم، مبارزه‌ی مداوم و جاودانی بین خوبی و بدی (با پیروزی اولی بر دومی)، جاودانگی روح، رستاخیز و داوری، نابودی و مرگ آتشین دنیا (هستی) تعیین کننده‌ی راه تمدن اروپا می‌شود، اروپایی که در آغوش تمدن یونانی - رومی با گرفتن میراث فرهنگی و مذهبی، با ریشه‌گیری و کمک دین قدرتمند قدیمی «پارسی» تا به‌امروز مدیون میترآیسم و علوم مختلف ایرانیان است.

- لویین.

وقت بیکار بودند، همین کار را می‌کردند. بعد، در نیمه‌های شب، به کتابخانه می‌رفتند. و آن وقت ناپدید می‌شدند.

دیوید و جیل که مصمم بودند از این راز سر در بیاورند، بارها سعی کردند آن‌ها را دنبال کنند، اما بی‌فایده بود.

مشکل این بود که هیچ راهی نبود که بتوانند بدون دیده‌شدن دنبال بقیه بروند، و وقتی در کتابخانه را باز می‌کردند آن‌ها رفته بودند. یک بعدازظهر، با اطمینان از وجود یک راه پنهانی، اتاق را به دقت گشتند. اما اگر یک راه پنهانی در کار بود، حتماً یک ورودی فوق‌العاده اسرارآمیز داشت. به نظر می‌رسید همه‌ی دیوارها از آجرهای محکم ساخته شده‌اند.

یک بخاری با تاقچه‌ی سنگی روی یکی از دیوارها قرار داشت، و یک آینه‌ی قدی با قابی که با گل‌های برنزی تزیین شده بود، روی دیوار دیگر دیده می‌شد. اما اگرچه دیوید همه‌ی حیوانات را فشار داد و امتحان کرد و جیل بیهوده با آینه ور رفت و حتا سعی کرد از دودکش بخاری بالا برود، هیچ چیز پیدا نکردند.

و در تمام این مدت جفری کجا بود؟

در چند هفته‌ای که در گروشام گرینج بودند، جفری تغییر کرده بود و این موضوع بیش از از هر چیز موجب نگرانی دیوید بود. هنوز حرف‌های آقای کیلگراو را به یاد داشت: «در هر شرایطی، او ساده‌ترین خواهد بود...»

مشخص بود که جفری بیش‌تر و بیش‌تر وقتش را با خودش می‌گذراند و کم‌تر و کم‌تر با دیوید و جیل. دیوید تا به حال چند بار او را با ویلیام روفوس دیده بود. اگرچه در این باره از او سؤال کرده بود، جفری جواب درستی نداده بود.

با آن‌که در کتابخانه کتابی وجود نداشت، به نظر می‌رسید جفری خیلی کتاب می‌خواند: کتاب‌های خاک گرفته با صفحه‌های زرد شده و جلد‌های چرمی ترک خورده.

عاقبت جیل با خلق تندش جر و بحث را شروع کرد. یک روز بعدازظهر که در کلاس خالی داشتند درباره‌ی پیشرفت یا عدم پیشرفت خودشان حرف می‌زدند، جیل سراغ جفری رفت.

جیل با تحکم پرسید: «چه اتفاقی برای تو افتاده؟ داری طوری رفتار می‌کنی که انگار...؟»

جفری جواب داد: «شاید وا- وا- واقعاً این‌جا را دوست دارم.»

«اما تمام مدرسه دیوانه‌اند!»

«در تمام مدرسه‌های شبانه‌روزی همه دیوانه‌اند. اما این‌جا خ- خ- خیلی بهتر از گادلستون

است.»

دیوید به او یادآوری کرد: «اما قولی که به هم دادیم چه می‌شود؟ ما علیه آن‌ها.»

جفری گفت: «شاید ما علیه آنها باشیم. اما من چندان مطمئن نیستم آنها هم علیه ما باشند.»

جیل به تندی گفت: «پس چرا نمی‌روی و به آنها ملحق نمی‌شوی؟»
انگار جفری این کار را کرده بود.

دیوید و جیل تنها بودند و به سختی و در حالی که تا مچ پاهایشان در برف فرو می‌رفتند، از زمین‌های بازی می‌گذشتند، حالا هر سانتی‌متر از جزیره را می‌شناختند.

گروشام گرینچ در بخش شمالی بود. جنگلی تا بخش شرقی جزیره کشیده شده بود. درخت‌هایش که به‌نظر می‌رسید هزار سال عمر داشته باشند، انگار از سنگ تراشیده شده بودند.

دماغه، جایی که اسکله بود، در انتهای جنوبی جزیره قرار داشت. آن‌جا منطقه‌ای بلند و مسطح بود که صخره‌هایی به رنگ‌های متنوع در پس آن قد کشیده بود.

دیوید مطمئن بود در انتهای صخره‌ها دهانه‌ی غاری را می‌بیند و دلش می‌خواست آن‌را کشف کند، اما برای رسیدن به آن غار هیچ راهی نبود.

صخره‌ها صاف تر از آن بود که بتوان از آنها پایین رفت و خلیجی دماغه را از غار جدا می‌کرد، موج‌ها به صخره‌ها می‌خورد و آنها را چون نوک سوزن تیز کرده بود.

در جزیره رودخانه‌ای هم بود - اگرچه بیش‌تر به جویباری وسیع شباهت داشت - که از شمال می‌آمد و به دریاچه‌ای در کنار جنگل می‌ریخت.

حالا به آن‌جا رفته بودند. سطح آب یخ‌زده بود و می‌خواستند برای سرگرمی اسکیت‌بازی کنند، اما اسکیت نداشتند. و به هر حال، زیاد هم حوصله تفریح نداشتند. هر چند کریسمس بود.

جیل پرسید: «از وقتی آمده‌ای این‌جا چیزی یاد گرفته‌ای؟»

دیوید جواب داد: «نه واقعاً، اما از آزمون و امتحان خبری نیست. پس ظاهراً این مسأله آن قدرها هم مهم نیست.»

«خوب، من یک چیز یاد گرفته‌ام.» جیل سنگی برداشت و روی دریاچه پرت کرد. سنگ به یخ خورد و لغزید و در میان دسته‌ای علف گیر کرد. «قایق هر سه شنبه می‌آید. ناخدا بلاذبث همه‌ی بارهایش را خالی می‌کند و بعد او و گرگور با اتومبیل به مدرسه می‌آیند. حدود یک ساعت

هیچ‌کس در قایق نیست.»

دیوید که ناگهان توجهش جلب شده بود پرسید: «خوب که چی؟»

«روز بعد از کریسمس سه‌شنبه است. و وقتی آن‌ها در مدرسه‌اند، کسی هم در قایق است.

من.»

«اما در قایق جایی نیست که بشود پنهان شد.» یک هفته پیش که جیل قایق را بررسی

می‌کرد، دیوید با او بود. «ما نگاه کردیم.»

جیل گفت: «برای دو نفر جا نیست. اما فکر می‌کنم یکی از ما می‌تواند خودش را در کابین پنهان کند. توده‌ای از گونی‌های کهنه روی زمین است. فکر می‌کنم می‌توانم زیر آن‌ها پنهان شوم.»

«پس تو واقعاً داری می‌روی.» دیوید موقع گفتن این حرف بی اختیار احساس اندوه کرد. جیل تنها دوست واقعی او در مدرسه بود. با رفتن او، دیوید تنها تر از همیشه می‌شد.

جیل گفت: «باید بروم، دیوید. اگر بیش‌تر این‌جا بمانم دیوانه می‌شوم... مثل جفری. اما به محض اینکه بروم برای مقامات نامه‌ای می‌نویسم. آن‌ها کسی را به این‌جا می‌فرستند و سر هرچه دوست داری با تو شرط می‌بندم که مدرسه یک هفته بعد بسته شود.»

دیوید پرسید: «کجا می‌روی؟»

جیل گفت: «من چهار برادر و دو خواهر دارم، می‌توانم انتخاب کنم.» لبخند زد. «ما خانواده‌ی بزرگی بودیم. من هفتمین بچه هستم!»

دیوید پرسید: «مادر تو هم خواهر و برادر دارد؟»

جیل با کنجکاوی به او نگاه کرد: «این چه ربطی به موضوع دارد؟»

«فقط داشتم فکر می‌کردم...»

«در حقیقت او هم هفتمین بچه بوده. من شش دایی دارم. چرا می‌خواهی این را بدانی؟» هفتمین دختر هفتمین دختر. دیوید با خودش زیر لب چیزی گفت و ساکت شد. این معنایی داشت. حتماً معنایی داشت. اما چه معنایی؟

آن روز بعد از ظهر وقتی تنها در کتابخانه نشسته بود، هنوز به این مسأله فکر می‌کرد. شام کریسمس - اگر می‌شد به آن چنین نامی بدهید - گوشت سرد و سیب‌زمینی سرخ شده بود، سیب‌زمینی‌ها کمی از گوشت گرم‌تر بود. دیوید برای اولین بار از وقتی به آن‌جا آمده بود، واقعاً احساس افسردگی می‌کرد. جیل زود رفته بود تا بخوابد و حتا تلویزیونی هم نبود تا سرگرمش کند. مدرسه یک تلویزیون داشت که سیاه و سفید بود و با نوار چسب سر هم مانده بود. کلید صدا افتاده بود و آن قدر تصویرها را بد نشان می‌داد که همیشه به یک طوفان برف مینیاتوری شباهت داشت. اگر به برنامه‌ای درباره‌ی کارگران ناشنوای معادن زغال سنگ در سیبری نگاه می‌کردید، مشکلی وجود نداشت. در غیر این صورت به‌درد نمی‌خورد.

در باز شد و دیوید به بالا نگاه کرد. جفری بود.

او گفت: «سلام.»

«سلام - د- دیوید.» پسرک چاق چنان دم در ایستاده و این پا و آن پا می‌کرد که انگار دلش نمی‌خواست کسی او را آن‌جا ببیند.

دیوید با لحنی که سعی داشت دوستانه باشد، گفت: «چند وقت است تو را این طرفها ندیده‌ام.»

«می‌دانم. گرفتار بودم.» جفری به دور و بر اتاق نگاهی انداخت، گوش‌هایش از پشت دسته‌های فلزی عینکش بیرون زده بود. «در حقیقت، دا-دا-داشتم دنبال ویلیام می‌گشتم.»
دیوید با بدخلقی گفت: «دوست تازه‌ات؟ خوب این‌جا نیست. البته شاید زیر ف-ف-فرش باشد یا تو ب-ب-بخاری دیواری، یا هر جای دیگری که این شب‌ها می‌روند! فقط می‌توانم بگویم، اگر تو می‌خواهی به آن‌ها بییوندی، از تو استقبال می‌کنند.»

«من ن-ن-نمی‌خواهم...» جفری از شدت لکنت نتوانست ادامه بدهد و سرخ شد و دیوید به خاطر بدخلقی‌اش از دست خودش عصبانی شد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما همان وقت جفری از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سر بست.

دیوید از جا بلند شد. «در هر شرایطی / او ساده‌ترین خواهد بود.» یک بار دیگر سخن آقای کیگراو در ذهنش تکرار شد. البته که جفری بین آن سه از همه ساده‌تر بود. برای هر کاری که گروهام گرینچ نقشه‌اش را کشیده بود، او چاق بود. عینک می‌زد و لکنت زبان داشت. او یکی از قربانی‌های زندگی بود، یکی از آن‌ها که همیشه مورد آزار قرار می‌گیرند. و دیوید با پس زدن او، جفری را یک راست به دامن آن‌ها رانده بود. وقتی شروع کردند، سه نفر در برابر بقیه بودند. اما رفتار بدون فکر او جفری را در میان آن‌ها تنها گذاشته بود.

به سرعت به کتابخانه رفت. جفری در راهرو ناپدید شده بود، اما برای دیوید مهم نبود. اگر می‌توانست بفهمد در گروهام گرینچ واقعاً چه می‌گذرد - در پس نمای ظاهری درس‌ها و زندگی روزانه‌ی مدرسه - آن وقت شاید می‌توانست بر همه‌ی این‌ها نقطه‌ی پایانی بگذارد و در عین حال خودش و جیل را نجات بدهد. و برای شروع جست‌وجو در بهترین نقطه آماده بود.
جواب حتماً در یکی از این دو اتاق بود.

اول به سراغ دری رفت که روی آن نوشته شده بود، مدیرها. در تمام مدتی که در مدرسه بود، یک بار هم دو مدیر را ندیده بود. آقای فیچ و آقای تیگل.
اگر صدای آن‌ها را شنیده بود، باور نمی‌کرد وجود داشته باشند. حالا آرام به در ضربه‌ای زد. همان‌طور که انتظار داشت، کسی جواب نداد.

به پشت سرش نگاهی انداخت، در را گرفت و چرخاند. در باز شد.
دیوید تا قبل از آن هرگز وارد دفتر مدیرها نشده بود. در نگاه نخست به نظرش آن‌جا بیشتر به نمازخانه شباهت داشت تا دفتر کار.

شیشه‌های پنجره‌ها نقاشی شده بود و صحنه‌هایی از روز رستاخیز را نشان می‌داد که در آن‌ها شیاطین، مردان و زنان را به طرف شعله‌های آتش می‌رانند.

کف اتاق از سنگ مرمر سیاه بود و فرش روی آن نبود. قفسه‌های کتاب‌ها که از کتاب‌هایی باستانی، مانند آن که جفری می‌خواند، پر بود و دیوید را به یاد ردیف‌های نیمکت‌های کلیسا می‌انداخت.

در یک گوشه هم منبری بود با عقاب تراشیده شده‌ای از چوب که انجیل را بر بال‌های گوشه‌اش نگه داشته بود.

در این اتاق رازی بود. گروشم گرینج دو مدیر داشت. پس چرا در آنجا فقط یک میز تحریر بود با یک صندلی و فقط یک لباس روی جالباسی پشت در دیده می‌شد؟ دیوید نه برای این سؤال و نه برای سؤال‌های دیگر جوابی نداشت. کسوهای میز قفل بود و روی آن هیچ کاغذی دیده نمی‌شد. پنج دقیقه بی هیچ نتیجه‌ای در دفتر ماند. بعد به همان ساکتی که آمده بود، از آنجا بیرون رفت.

سرک کشیدن به دفتر آقای کیلگراو که در مقابل دفتر مدیرها بود، جسارت بیشتری نیاز داشت. دیوید آخرین باری را که آنجا بود، به یاد داشت - هنوز روی انگشت شستش جای آن ملاقات دیده می‌شد.

عاقبت در را باز کرد. «تو را که نمی‌خوردا!» این را زیر لب گفت و آرزو کرد حقیقت داشته باشد.

از دستیار مدیر نشانی دیده نمی‌شد اما همان‌طور که روی فرش قدم می‌گذاشت، حس کرد کسی او را می‌پاید. ایستاد، به سختی جرأت می‌کرد نفس بکشد. در اتاق کاملاً تنها بود. دوباره به راه افتاد. چشم‌ها او را دنبال کردند. دوباره ایستاد. بعد متوجه مسأله شد. نقاشی‌ها!

تصاویری از آدم‌هایی عبوس بود که به نظر می‌رسید چند سال بعد از مرگشان چهره‌هایشان نقاشی شده باشد. اما همان‌طور که دیوید حرکت می‌کرد، چشم‌های نقاشی با او حرکت می‌کردند.

به همین دلیل هر جای اتاق که بود، به نظر می‌رسید دارند به او نگاه می‌کنند. کنار چیزی که به نظر می‌رسید یک کمد کشودار باشد، ایستاد و دستش را روی آن گذاشت. چوب در زیر انگشتانش لرزید. دستش را کنار کشید و به کمد خیره شد. خیالاتی شده بود؟ نه - در دفتر که تنها ایستاده بود، می‌توانست صدای خفیف زمزمه‌ای را بشنود. و این صدا از کمد کشودار به گوش می‌رسید. روی زمین چمباته زد، به طرف یکی از کسوها دست دراز کرد و آنرا کشید. آن وقت بود که نخستین کشف را انجام داد. تمام کمد ساختگی بود. همه‌ی کسوها فقط نمای بیرونی بودند و با هم مثل یک در باز می‌شدند. کمد کشودار در واقع یک یخچال امروزی بود.

دیوید نگاهی به داخل یخچال انداخت و به سختی آب دهانش را قورت داد. شاید این کمد یک یخچال بود، اما در آن شیر، کره و نیم دو جین تخم مرغ نبود. به جای آن، حدود سی کیسه‌ی پلاستیکی از چنگک‌هایی آویخته بود که هر کدام از مایعی به رنگ قرمز تیره پر بود. با خود زمزمه کرد: «این شراب است. باید شراب باشد. البته که شراب است. ممکن نیست چیز دیگری باشد. منظورم این است که، نمی‌تواند...»

خون!

اما حتا وقتی در را بست و سرپا ایستاد، می‌دانست که آن مایع خون است. شراب را توی کیسه نمی‌ریزند، روی برچسب شراب هرگز نمی‌نویسند: آب. مثبت. او حتا نمی‌خواست بپرسد که چرا سی کیسه از آن مایع در اتاق آقای کیلگراو است. فقط می‌خواست قبل از این که در قفسه‌ی پایینی به هشت کیسه‌ی دیگر بر بخورد، از دفتر کار بیرون برود.

اما قبل از این که به در برسد، توانست جلو خودش را بگیرد. حالا دیگر برای بیرون رفتن خیلی دیر شده بود. شاید این آخرین شانس او برای جست‌وجو در دفتر کار بود. و برای جفری داشت دیر می‌شد. نفس عمیقی کشید. هیچ‌کس آن دور و بر نبود. هیچ‌کس نمی‌دانست او آن‌جاست، باید کارش را ادامه می‌داد.

به طرف میز تحریر رفت. دفتری که بعدازظهر اولین روز که به مدرسه آمد، آن‌را امضا کرد، هنوز سر جایش روی میز بود و دیوید با دست‌هایی لرزان آن‌را باز کرد. سعی کرد انگشت شستش را با زبان مرطوب کند، اما دهانش مثل کاغذ سمباده سفت شده بود. چشمش بلافاصله به سه اسم آخری افتاد: دیوید الیوت، جیل گرین، جفری جوزف. با آن که رنگ آن‌ها از قرمز به قهوه‌ای مبدل شده بود، هنوز از اسم بقیه‌ی صفحه‌ها تازه‌تر بود. دیوید روی میز تحریر خم شد و اسم‌ها را خواند.

حدود سی ثانیه طول کشید تا پی برد حتا یکی از اسم‌های توی دفتر را نمی‌شناسد. در آن‌جا نه ویلیام روفوس بود، نه بسی دانکن و نه راجر بیکن. پس حق با او بود. بقیه شاگردها مدتی بعد از آمدن به این‌جا نام‌های مستعار گرفته‌اند. فقط این سؤال باقی می‌ماند - چرا؟

دفتر را بست. چیزی در گوشه‌ی دیگر میز توجهش را به خود جلب کرده بود. شب اول آن‌جا نبود. در حقیقت دیوید پیش از آن هرگز چنین چیزی را حداقل بیرون از انگشت کسی، ندیده بود.

یک انگشتر بود، انگشتری خاص با سنگ سیاهی که روی حلقه‌ای از طلا قرار داشت.

دیوید دستش را بطرف آن دراز کرد... و فریاد کشید. انگشتر از شدت حرارت سفید شده بود. مثل این بود که همان لحظه از کوره بیرون آمده باشد.

البته، این غیرممکن بود. از وقتی او وارد اتاق شده بود انگشتر روی سطح چوبی میز قرار داشت. حتماً نوعی توهم بود. اما چه توهم بود، و چه نبود، انگشت‌هایش هنوز می‌سوخت و پوستش تاول زده بود.

«این جا چه کار می‌کنی؟»

دیوید به سرعت چرخید، یک لحظه درد را فراموش کرد. آقای کیلگراو در اتاق ایستاده بود - اما چنین چیزی امکان نداشت. در باز نشده بود.

دیوید هیچ صدایی نشنیده بود. دستیار مدیر مثل همیشه و مثل این که بخواهد به مراسم تدفین برود، لباس سیاه و سفید پوشیده بود. صدایش بیش از آن که خشمگین باشد کنجکاو به نظر می‌رسید، اما نمی‌شد برق بدجنسی را در چشم‌های او ندید. دیوید دست‌هایش را در هم حلقه کرد و ناامیدانه به دنبال بهانه‌ای گشت. با خودش فکر کرد، خوب یخچال، من دارم می‌آیم.

آقای کیلگراو دوباره پرسید: «این جا چه کار می‌کنی، دیوید؟»

«من... من... من داشتم دنبال شما می‌گشتم، قربان.»

«چرا؟»

«برای این که...» دیوید حس کرد به او الهام شده: «برای این که، برای شما کریسمس خوبی آرزو کنم، قربان.»

لب‌های آقای کیلگراو به نحو نامحسوسی به طرف بالا تکان خورد.

«کار بسیار محبت‌آمیزی است.» زیر لب گفت: «یک داستان باورکردنی!» به دست دیوید

اشاره کرد. «مثل این که خودت را سوزانده‌ای.»

دیوید از احساس گناه سرخ شد. «بله، قربان. من انگشتر را دیدم و...»

آقای کیلگراو در اتاق جلوتر آمد. دیوید مواظب بود از نگاه در آینه پرهیز کند. می‌دانست چه

خواهد دید - یا به عبارت دیگر چه چیزی نخواهد دید.

در سکوت و نگران این که بعد چه پیش خواهد آمد، ایستاد تا دستیار مدیر پشت میز تحریر

نشست.

آقای کیلگراو گفت: «دیوید، گاهی عاقلانه نیست به چیزهایی که اجازه نداریم، نگاه کنیم.

به‌خصوص وقتی چیزهایی باشند که نمی‌فهمیم.»

دست دراز کرد و انگشتر را برداشت. دیوید خودش را عقب کشید، اما انگشتر در کف دست او

کاملاً خنک مانده بود. آقای کیلگراو ادامه داد:

«باید بگویم از تو ناامید شده‌ام. به نظر نمی‌رسد بعد از گفت‌وگوی کوتاهی که با هم داشتیم، تو کم‌ترین پیشرفتی کرده باشی.»

دیوید پرسید: «پس چرا اخراج نمی‌کنید؟» خود او هم از این مبارزه‌طلبی ناگهانی متعجب شده بود. اما هیچ‌چیز را بیش‌تر از این نمی‌خواست.

آقای کیلگراو زیر لب خندید: «نه! هرگز کسی از گروه‌شام گرینج اخراج نشده. ما در گذشته هم بچه‌های دشواری داشته‌ایم، اما آن‌ها ما را پذیرفته‌اند... همان‌طور که تو روزی ما را می‌پذیری.»
دیوید که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، پرسید: «اما شما از من چه می‌خواهید؟ این‌جا چه می‌گذرد؟ می‌دانم این‌جا یک مدرسه‌ی واقعی نیست. در این‌جا چیز وحشتناکی در جریان است. چرا نمی‌گذارید بروم؟ من نخواستم بیایم این‌جا. چرا نمی‌گذارید بروم و مرا برای همیشه فراموش نمی‌کنید؟ من از این‌جا بیزارم. از شما بیزارم. و تا روزی که زنده‌ام شما را نمی‌پذیرم.»

«و این چه قدر طول می‌کشد؟» ناگهان صدای آقای کیلگراو مثل یخ سرد شده بود. هر هجای کلمات مثل نجوایی مرگ‌آلود ادا می‌شد.

دیوید یخ کرد، حس کرد چشم‌هایش از اشک پر شد. اما از یک چیز مطمئن بود. گریه نمی‌کرد. نه تا زمانی که جلوی آقای کیلگراو ایستاده بود.

اما در این لحظه آقای کیلگراو آرام شد. انگشتر را روی میز انداخت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. وقتی دوباره حرف زد، صدایش ملایم‌تر شده بود.

گفت: «خیلی چیزهاست که نمی‌فهمی، دیوید. اما یک روز وضع فرق می‌کند. حالا بهتر است بگذاری خانم ویندرگست به دست نگاهی ببیند.»

انگشت استخوانی‌اش را به گوشه‌ی دهانش نزدیک کرد. و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد ادامه داد: «بگو پیشنهاد می‌کنم از پماد مخصوصش استفاده کند. مطمئنم باعث می‌شود... شب خوب بخوابی.»

دیوید برگشت و از دفتر خارج شد. دیروقت بود و مطابق معمول کسی در راهرو دیده نمی‌شد. دیوید غرق در فکر به طبقه‌ی بالا رفت. یک چیز مسلم بود.

اصلاً خیال نداشت به دیدن خانم ویندرگست برود. وقتی آقای کیلگراو در یخچالش خون تازه نگه می‌داشت، خدا می‌دانست در قفسه‌ی داروهای خانم ویندرگست چه ممکن بود پیدا شود. تحمل هر دردی از برخورد مجدد با کارکنان گروه‌شام گرینج بهتر بود.

دیوید از دیدن پرستار که بیرون درمانگاه منتظرش بود، ناراحت شد. حتماً در مدرسه نوعی سیستم تلفن داخلی وجود داشت، زیرا خانم ویندرگست می‌دانست برای او چه اتفاقی افتاده.

با محبت گفت: «بگذار به دست کوچک و بیچارهات نگاهی بیندازم. تا چسب را پیدا می‌کنم بیا و بنشین. ما که نمی‌خواهیم دستت عفونی بشود، می‌خواهیم؟ شوهر من گرفتار عفونت شد، خدا او را بیمارزد. همه‌ی وجودش را! باید به تو بگویم، در آخر منظره‌ی وحشتناکی به‌وجود آمده بود. و همه‌چیز با یک خراش خیلی کوچک شروع شد...»

او همان‌طور که حرف می‌زد، دیوید را به اتاق جراحی راهنمایی کرد و به او فرصت جروب‌بحث نداد. دستور داد: «حالا تا جعبه‌ی داروهایم را باز کنم، بنشین.»

دیوید نشست. درمانگاه اتاقی کوچک و دنج بود با بخاری گازی، یک فرش رنگین و سندلی‌هایی که روی آن‌ها کوسن‌های دست‌دوز دیده می‌شد.

تابلوهای گلدوزی به دیوار آویخته شده بود و روی میز کوچکی کتاب‌های کمیک قرار داشت. در مدتی که سرپرستار در سوی دیگر اتاق در قفسه‌ای که آینه‌ای روی درش داشت می‌گشت، دیوید متوجه همه‌ی این چیزها شد. وقتی پرستار در قفسه را باز کرد، دیوید تصویر پرنده‌ای را که روی چوبی نشسته بود، در آینه دید. یک لحظه فکر کرد خیال کرده، اما بعد برگشت و خود پرنده را دید که کنار پنجره نشسته بود. پرنده کلاغ سیاه بود.

دیوید اول فکر کرد این هم مثل حیوانات توی کتابخانه، یک پرنده‌ی خشک شده است. اما بعد پرنده غار غار کرد و بال‌هایش را گشود.

دیوید به یاد کلاغی افتاد که روز قبل از ترک خانه در باغچه دیده بود و به خود لرزید. خانم ویندرگست همان‌طور که کنار دیوید می‌نشست، گفت: «این ویلفرد است. بعضی از آدم‌ها ماهی قرمز نگه می‌دارند. بعضی‌ها همسر دارند. اما من همیشه کلاغ‌ها را ترجیح می‌دادم. شوهرم هرگز زیاد آن‌را دوست نداشت. در حقیقت ویلفرد او را زخمی کرد. گاهی خیلی شیطان می‌شود! حالا - بگذار به دست نگاهی بیندازیم.»

دیوید دست سوخته‌اش را دراز کرد و خانم ویندرگست چند لحظه‌ای با پماد‌های ضد عفونی و نوارهای زخم‌بندی مشغول کار شد.

وقتی کارش را انجام داد، گفت: «خوب! این‌طوری بهتر است!» دیوید خواست از جا بلند شود، اما سرپرستار اشاره کرد سرجایش بنشیند.

خانم ویندرگست گفت: «به من بگو، عزیزم، به‌نظر تو گروه‌شام گرینچ چه‌جور جایی است؟» دیوید خسته بود. از به بازی گرفته شدن به ستوه آمده بود. بنابراین حقیقت را به او گفت. گفت: «همه‌ی بچه‌ها غیرعادی‌اند. کارمندان دیوانه‌اند. جزیره‌ی وحشتناکی است. مدرسه مثل این است که از توی یک فیلم ترسناک بیرون آمده باشد و دلم می‌خواهد به خانه برگردم.»

خانم ویندرگست لبخند زد: «اما از بقیه‌ی موارد کاملاً راضی هستی؟»

«خانم ویندرگست...»

پرستار به اشاره‌ی دست او را ساکت کرد و گفت: «البته که می‌فهمم، عزیزم. همیشه اولش سخت است. برای همین تصمیم گرفتم بگذارم تو کمی از پماد مخصوصم استفاده کنی.»

دیوید با بدبینی پرسید: «این پماد چه کار می‌کند؟»

«فقط کمکت می‌کند شب خوب بخوابی.» از جیب پیش بندش یک لوله‌ی پماد بیرون آورد و قبل از این که دیوید بتواند مانع شود، درش را باز کرد آن را به طرف او برد.

پماد غلیظ و خاکستری تیره بود، اما عجیب این که بوی خوشی داشت. بویی تلخ، مثل بوی یک جور گیاه وحشی. اما حتی بوی آن به نحوی به دیوید آرامش می‌بخشید و حس کرد درونش دارد گرم می‌شود. خانم ویندرگست او را نوازش داد و با صدایی که حالا آرام و دور بود، گفت: «فقط آن را به پیشانی‌ات بمال. معجزه می‌کند، فقط صبر کن و ببین.»

دیوید کاری را که گفته بود، انجام داد. نمی‌توانست مقاومت کند. نمی‌خواست مقاومت کند. پماد پوستش را گرم کرد. و به محض این که از آن استفاده کرد، انگار توی بدنش فرو رفت، درون گوشتش پخش شد و تا استخوان‌هایش نفوذ کرد.

«حالا فقط باید پیری توی تخت، دیوید.» این خانم ویندرگست بود که حرف می‌زد؟ می‌توانست قسم بخورد که صدای دیگری بود. «یک عالم خواب‌های خوب ببین.»

دیوید آن شب رؤیا دید.

یادش می‌آمد لباس عوض کرده و به تخت‌خواب رفته و بعد باید خوابیده باشد، به جز این که چشم‌هایش باز بود و متوجه همه‌ی چیزهایی بود که در اطرافش جریان داشت.

بقیه‌ی پسرهای خوابگاه او از تخت‌هایشان بیرون آمدند. البته این عجیب نبود. دیوید به یک پهلو چرخید و به خواب رفت.

دست کم می‌خواست این کار را بکند. اما بعد یادش آمد که کاملاً لباس پوشید و به دنبال آن‌ها از پله‌ها پایین آمد و به طرف کتابخانه رفت.

بالای پله‌ها پایش لغزید و حس کرد دستی او را محکم نگه داشت. ویلیام روفوس بود. دیوید لبخند زد. پسر دیگر هم به او لبخند زد.

و بعد در کتابخانه بودند. آن چه بعد اتفاق افتاد گیج‌کننده بود. به خودش در آینه نگاه کرد - در آینه‌ای که مقابل بخاری دیواری آویخته بود. اما بعد یک‌راست از توی شیشه پا به داخل آینه گذاشت.

انتظار داشت آینه بشکند. اما نشکست. و بعد او در طرف دیگر بود. او به پشت سر نگاه کرد. ویلیام روفوس بازوی او را گرفت. او راهش را ادامه داد.

دیوارها از سنگ سخت بود. باریکه راه کج و معوجی بیش‌تر و بیش‌تر در زمین فرو می‌رفت. هوا بوی آب شور می‌داد. حالا رؤیایش معطر شده بود.

مثل این بود که عاقبت آینه شکسته و او تنها تصویر درون تکه‌های شکسته‌ی آن را می‌بیند. حالا او در اتاق بسیار بزرگی در اعماق زمین بود.

می‌توانست استالاگمیت‌ها را ببیند که با رنگ نقره‌ای درخشان از زمین بیرون آمده بود و به استالاگمیت‌های عظیمی که از سقف آویخته بود، می‌رسید. یا شاید هم برعکس؟...

آتش بزرگی در غار می‌سوخت و سایه‌های زیبایش روی دیوارهای غار می‌افتاد. تمام مدرسه در آن جا گرد آمده بود و در سکوت منتظر چیزی... یا کسی بودند.

بعد مردی از پس تخته سنگی بیرون آمد. و دیوید نمی‌توانست به این صحنه نگاه کند، چون این ترسناک‌ترین چیزی بود که تا به حال در گروهام گرینچ دیده بود. اما بعد بیاد آورد...

دو مدیر، اما فقط یک میز تحریر، فقط یک صندلی.

رؤیا مثل تمام رویاها در هم و آشفته بود. کلماتی بر زبان می‌آمدند. بعد یک مهمانی بود، یک شام کریسمس که به هیچ کدام از جشن‌های کریسمس که قبل از آن دیده بود شباهت نداشت. روی آتش گوشت جز و ولز کنان سرخ می‌شد. از درون پارچه‌های نقره‌ای نوشیدنی جاری بود. در آن جا پودینگ و کیک و شیرینی بود و برای اولین بار شاگردان گروهام گرینچ می‌خندیدند و فریاد می‌زدند و چنان رفتار می‌کردند که انگار واقعاً زنده‌اند.

از زمین صدای موسیقی می‌آمد و دیوید دنبال جیل می‌گشت. با تعجب جیل را آن جا دید و آن‌ها مدتی که به نظر یک ساعت می‌رسید با هم تفریح کردند، اگرچه دیوید می‌دانست (از آن جا که این فقط یک رویا بود) ممکن است تنها چند دقیقه گذشته باشد. و بعد ناگهان صدای هیس بلند شد و چون یک نفر از میان جمعیت به طرف تخته سنگی رفت، همه ساکت ایستادند. دیوید خواست فریاد بزند، اما صدا نداشت. جفری بود. آقای کیلگراو با انگشتر منتظر او بود.

جفری لبخند به لب داشت و از تمام مدتی که دیوید او را می‌شناخت، خوشحال تر بود. انگشتر را گرفت و به دست کرد. و بعد، تمام مدرسه یک صدا فریاد خوشی سر داد، صداها به دیوار می‌خورد و منعکس می‌شد و سر و صداها در گوش‌های دیوید طنین انداخته بود که... دیوید بیدار شد.

سرش درد می‌کرد و دهانش مزه‌ی بدی می‌داد. نمی‌دانست کجاست. چشم‌هایش را مالید، صبح بود.

نور خورشید سرد زمستانی از پنجره‌ها به درون اتاق می‌افتاد. آهسته، سرک کشید و به اطراف نگاه کرد.

توی تخت بود، در محل همیشگی‌اش در خوابگاه. لباس‌هایش همان جایی بود که شب قبل آن‌ها را گذاشته بود. به دستش نگاه کرد. چسب زخم هنوز تمیز و مرتب سر جایش بود.

در اطرافش همه‌ی پسرها لباس پوشیده بودند. صورت‌هایشان مثل همیشه بی‌احساس بود. دیوید روانداها را کنار زد. در واقع فقط یک رؤیا بود.

به خودش نیم‌لبخندی زد. گذشتن از میان آینه؟ تفریح با جیل در یک سالن سنگی زیرزمینی؟ البته که یک رویا بود. چه‌طور ممکن بود چیز دیگری باشد؟

از تخت بلند شد و بدنش را کش و قوس داد. در این صبح بدنش به طرزی غیرمعمول خشک شده بود، انگار تازه سی کیلومتر دویده باشد.

به یک طرف نگاهی انداخت. جفری نیمه لباس پوشیده، روی تخت کنار او نشسته بود. دیوید جدا شدنش را در کتابخانه بیاد آورد و آهی کشید. باید برای رفع آن کاری می‌کرد.

دیوید گفت: «صبح بخیر، جفری.»

جفری با لحنی تقریباً غیر دوستانه گفت: «صبح بخیر دیوید.»

«بین من فقط می‌خواستم بگویم برای دیروز متأسفم. باشد؟»

جفری گفت: «لازم نیست عذرخواهی کنی، دیوید.» پیراهنش را پوشید. «من موضوع را فراموش کرده‌ام.»

در همان چند لحظه‌ی کوتاه متوجه نکات بسیاری شد. اما همه‌ی آن‌ها چنان یک جا به ذهنش هجوم آورد که نمی‌دانست کدام یک اول به ذهنش رسیده است.

جفری تغییر کرده بود.

فقط به نظر نمی‌رسید رفتارش همراه با دشمنی است. او دشمن بود.

صدای او به اندازه‌ی همه‌ی آن‌های دیگر بی‌روح و با فاصله شده بود.

دیگر لکنت نداشت.

و دستی هم که داشت دگمه‌ی پیراهنش را می‌بست تغییر کرده بود.

یک انگشتر سیاه بر انگشت آن دست بود.

گروشام گرینچ

فصل نهم: یک نامه

تایپ: هری پوлад

روز تعطیل بعد از کریسمس، دیوید نشست و برای پدرش نامه‌ای نوشت.

گروشام گرینچ
جزیره‌ی اسکروول
نورفولک
۲۶ دسامبر

پدر عزیزم،
نوشت این نامه کار دشواری است.

در حقیقت، این کار آن قدر سخت بود که دیوید پیش از نوشتن رضایت‌آمیز نخستین جمله، سه بار نامه را پاره کرد و تازه آن وقت هم مطمئن نبود که کلمه‌ی «دشوار» را درست نوشته باشد.

می‌دانم همیشه موجب ناراحتی شما بوده‌ام. هرگز به بانکداری علاقه‌ای نداشتم و از کالج بتون اخراج شدم. اما حالا فهمیده‌ام اشتباه کرده‌ام. تصمیم گرفته‌ام در بانک انگلستان به عنوان تحویلدار مشغول کار شوم. اگر بانک انگلستان به من کار نداد، بانک آلمان را امتحان می‌کنم. مطمئنم اگر تحویلدار معتبری بشوم، شما از من راضی خواهید بود.

آخرین جمله را هم خط زد. بعد زنگ ناهار را زدند و یک ساعت طول کشید تا بتواند بنشیند و بقیه‌ی نامه را بنویسد.

اما باید از شما تقاضایی کنم. خواهش می‌کنم مرا از گروه‌های گرینج بیرون بیاورید. مشکل این نیست که این‌جا را دوست ندارم (اگرچه من اصلاً این‌جا را دوست ندارم). اما مسأله آن چیزی نیست که شما خیال می‌کنید. اگر شما می‌دانستید این‌جا واقعاً چه می‌گذرد، هرگز مرا به این‌جا نمی‌فرستادید. فکر می‌کنم آن‌ها جادوی سیاه انجام می‌دهند. آقای کیلگراو، دستیار مدیر، یک خون‌آشام است. آقای کرییر که سفال‌گری، آموزش‌های مذهبی و ریاضی درس می‌دهد، یک مرده است، و دوشیزه پدیکور، که انگلیسی و تاریخ درس می‌دهد وقت مردنش است، چون دست کم ششصد سال عمر دارد! وقتی این‌ها را بخوانید خیال می‌کنید من دیوانه‌ام...

دیوید آن‌چه را نوشته بود، دوباره خواند و به این نتیجه رسید که باید هم دیوانه باشد. واقعاً ممکن بود برای او همه‌ی این چیزها اتفاق افتاده باشد؟

... اما من به شما اطمینان می‌دهم همه‌ی این چیزها از وقتی به اینجا آمده‌ام برای من اتفاق افتاده‌اند. فکر می‌کنم آن‌ها می‌خواهند مرا هم مثل دوستم جفری به یک جور زامبی^۳ تبدیل کنند. او دیگر با من حرف نمی‌زند. او دیگر حتا موقع حرف زدن با من لکنت زبان هم ندارد. و من می‌دانم اگر بیش‌تر این‌جا بمانم، نفر بعدی خواهم بود.

دیوید نفس عمیقی کشید. دست‌هایش درد می‌کرد و متوجه شد آن قدر قلم را محکم در دست فشار داده که فقط بر اثر یک معجزه جوهر به نوک قلم رسیده است. خود را به زحمت آرام کرد، صفحه‌ی کاغذ را جلو کشید و دوباره نوشت.

^۳ مرده‌ی متحرک

نمی‌توانم هرچه را از موقع آمدنم به این‌جا اتفاق افتاده برای شما شرح بدهم. اما زخمی شده‌ام، داروهای مخدر به من داده‌اند، تهدید شده‌ام و تا حد مرگ ترسیده‌ام. می‌دانم وقتی جوان بودید پدر بزرگ عادت داشت همه‌ی این کارها را با شما بکند، اما وقتی هیچ کار غلطی انجام ندادم و نمی‌خواهم یک زامبی باشم، فکر نمی‌کنم این رفتارها عادلانه باشد. خواهش می‌کنم حداقل بیایید و مدرسه را ببینید. بعد می‌فهمید چه می‌گوییم.

نمی‌توانم این نامه را پست کنم زیرا هیچ صندوق پستی در جزیره نیست و اگر هم شما برای من نامه‌ای بنویسید به دستم نمی‌رسد. این نامه را به یکی از دوستانم، جیل‌گرین می‌دهم. او می‌خواهد فردا فرار کند و به من قول داده این نامه را برای شما پست کند.

در ضمن شماره‌ی تلفن شما را هم به او داده‌ام و او به شما تلفن می‌کند (به حساب شما). او می‌تواند هرچه را اتفاق افتاده برای شما توضیح بدهد و امیدوارم حرف‌هایش را باور کنید.

حالا باید نامه را تمام کنم چون ساعت درس‌های بعد از ظهر رسیده. قرار است اسرار زندگی به ما درس داده شود.

کمک!

پسر شما،

دیوید

دست‌کم در مدتی که سرگرم نوشتن بود، هیچ‌کس به کتابخانه نیامد. دیوید موقع نوشتن نامه یک چشمش به در و چشم دیگرش به آینه بود و برای همین خطوط نوشته‌اش چنان همه‌جا پخش شده بود که موقع دوباره خواندن آن‌ها احساس کرد دریا زده شده است. اما باید این کار را می‌کرد. او کاغذ را دوبار تا کرد.

پاکت نداشت، اما جیل قول داده بود به محض رسیدن به شهر، یک پاکت - به علاوه‌ی یک تمبر - بخرد.

اگر همه چیز مطابق نقشه پیش می‌رفت، ناخدا بلاذبث باید ساعت ده صبح روز بعد به جزیره می‌رسید. جیل از کلاس درس ساعت دوم فرار می‌کرد و نزدیک اسکله پنهان می‌شد.

به محض این‌که گرگور اتومبیل را بار می‌زد و با ناخدا به طرف مدرسه به راه می‌افتاد، جیل می‌توانست وارد قایق شود و خودش را زیر گونی‌ها پنهان کند.

قایق ساعت یازده راه می‌افتاد. و هنگام ظهر جیل به سلامت در راه بود، مجانی به طرف جنوب می‌رفت. باید فرار می‌کرد. او تنها امید بود.

اما وقتی دیوید به طرف آزمایشگاه شیمی می‌رفت، تنها نگران این موضوع نبود. ممکن بود جیل نامه را پست کند، ممکن بود پدرش آن را بخواند، اما آیا حرفش را باور می‌کرد؟ آیا هیچ‌کس حرف‌هایش را باور می‌کرد؟

دیوید هنوز مطمئن نبود خودش هم این حرف‌ها را باور داشته باشد.

گروشام گرینیچ

فصل دهم: بازرس

تایپ: هری پوлад

سه روز قبل از کریسمس بارش برف شروع شد.

جیل حتا از جزیره هم بیرون نرفت.

ناخدا بلادبث او را زیر گونی‌ها پیدا کرد و جیل آزرده، لرزان و درمانده به خشکی برگشت. ناخدا با پوزخندی بی‌روح گفت: «خوب خوشگل من، خیال کردی می‌توانی مرا فریب بدهی؟ فکر می‌کنی من نشان آب را روی بدنهی قایقم نمی‌شناسم؟ اگر یک شاه ماهی کوچک و اضافه هم توی قایق باشد، من می‌فهمم. می‌خواستی مجانی به جزیره‌ی اصلی بروی - همین خیال را داشتی؟ خوب قبل از این که بتوانی بلادبث را گول بزنی باید حسابی دریانوردی کرده باشی!»

جیل تمام هفته‌ی بعد را از ترس اتفاقی که ممکن بود برایش روی بدهد، در وحشت به‌سر برد. همان‌طور که دیوید به او گفته بود، و هیچ کمکی هم محسوب نمی‌شد، اگر موقع اقدام به

فرار از کالج بتون دستگیر می‌شدی، سرات را می‌تراشیدند و باید یک ماه تمام با بند کفش‌های به‌هم بسته راه می‌رفتی. اما در حقیقت هیچ اتفاقی نیفتاد.

واقعاً در گروشام گرینچ هیچ تنبیهی وجود نداشت. اگر هم ناخدا بلاذبت به خودش این زحمت را داده بود که حادثه را به مسوولان مدرسه اطلاع دهد، آن‌ها کم‌ترین توجهی نشان ندادند. و به این ترتیب وقتی برف آب شد و زمستان چکه‌چکه و قطره‌قطره جایش را به بهار داد، آن دو هنوز آن‌جا بودند. حالا هفت هفته بود که در جزیره به‌سر می‌بردند.

در مدرسه هیچ چیز تغییر نکرده بود - هر دو آن‌ها هنوز از جمع جدا بودند. اما دیوید می‌دانست تغییر کرده است. و این او را به وحشت می‌انداخت.

کم‌کم از زندگی در جزیره لذت می‌برد. برخلاف میل خود در درس خوب پیشرفت کرده بود. فرانسه، تاریخ، ریاضی... حتا لاتین، حالا برای او ساده شده بود.

در نخستین تیم فوتبال یازده نفره پذیرفته شده بود و با آن‌که هیچ مدرسه‌ی دیگری برای مسابقه به آن‌جا نمی‌آمد، باز هم از بازی‌ها لذت می‌برد - حتا با توپ‌هایی که از مثنای خوک ساخته شده بود - و بعد جیل هم بود. دیوید همان اندازه به او وابسته شده بود که جیل به دیوید. تمام وقت آزادشان را با هم می‌گذراندند، راه می‌رفتند و حرف می‌زدند.

جیل صمیمی‌ترین دوستی بود که در تمام عمرش داشت.

به همین دلیل تقریباً از شکست جیل در فرار خوشحال هم بود - و همین هم او را نگران می‌کرد. با وجود نور خورشید و نخستین بوهای بهار، در گروشام گرینچ چیزی شیطانی در جریان بود. و معلوم بود دارد آهسته او را در خود غرق می‌کند. اگر حالا از آن خوشش می‌آمد، چه قدر طول می‌کشید تا خودش به بخشی از آن تبدیل شود؟

جیل نمی‌گذاشت دیوید دیوانه شود. عملیات بطری فکر او بود. یک هفته‌ی تمام، هر روز هرچه بطری پیدا کردند دزدیدند و آن‌ها را با پیام‌های درخواست کمک به دریا انداختند.

آن‌ها بطری‌ها را برای والدینشان، پلیس، مسوولان آموزشی و حتا برای ملکه فرستادند.

دیوید مطمئن بود بطری‌ها قبل از رسیدن به ساحل نورفولک در آب غرق می‌شود یا دست‌کم آب آن‌ها را دوباره به ساحل جزیره می‌راند. اما اشتباه می‌کرد.

یکی از بطری‌ها رسید. موسیو للوپ خبر را اعلام کرد.

معلم فرانسه مردی کوتاه قد و طاس بود که ظاهر آرامی داشت. دست‌کم در اول ماه کوتاه قد، طاس و با ظاهری آرام بود. اما با نزدیک شدن به ماه کامل، واقعاً تغییر می‌کرد.

بدنش مثل تنه‌ی یک کشتی باد می‌کرد، صورتش به‌شدت وحشی می‌شد و تمام سرش مو در می‌آورد. بعد، وقتی ماه کامل می‌رسید، به کلی ناپدید می‌شد و روز بعد با همان ظاهر مرتب و

همیشگی ظاهر می‌شد. لباس‌هایش آن‌قدر پاره‌پاره شده و دوباره به‌هم دوخته شده بود که دست‌کم نیم کیلومتر نخ او را در خود گرفته بود. وقتی سر کلاس عصبانی می‌شد - و واقعاً زود از کوره درمی‌رفت - فریاد نمی‌زد. پارس می‌کرد.

آن روز صبح، در اولین روز ماه فوریه، او عصبانی بود. با لهجۀ غلیظ فرانسوی‌اش گفت: «ظاهراً مدغسه مشکل کوچکی پیدا کرده. مسوولان آموزش و پغوغش تصمیم گرفته‌اند از مدغسه ما بازدید کنند. بغای همین فغدا همه ما باید غفتاغ خیلی خوبی داشته باشیم. و هیچ‌کس نباید با آقای بازغس حرف بزند مگغ این‌که او خودش با شاگغدی حغغ بزند.»

آن روز بعدازظهر جیل به‌زحمت می‌توانست هیجانش را پنهان کند. جیل گفت: «حتماً یکی از پیام‌های ما را دریافت کرده. اگر مسوولان آموزش و پرورش درباره‌ی گروه‌های گرینج حقیقت را بفهمند، این‌جا را می‌بندند و کار این مدرسه تمام می‌شود. آزاد می‌شویم!»

دیوید با حالتی گرفته زیر لب گفت: «می‌دانم. اما نمی‌گذارند به او نزدیک شویم. و اگر ببیند با او حرف می‌زنیم، ممکن است بالای وحشتناکی سرش بیاورند. همین‌طور سر ما.» جیل با اخم به او نگاه کرد. با تحکم گفت: «تو علاقه‌ات را به این کار از دست داده‌ای؟» دیوید گفت: «البته که نه، فکر می‌کنی این بطری چه‌طور به دستش رسیده است؟»

آقای ندربای صبح روز بعد وارد جزیره شد. مردی لاغر و نظیف با کت و شلوار خاکستری، عینک و یک کیف دستی چرمی. ناخدا بلاذبت او را به جزیره آورد آقای کیلگراو از او استقبال کرد.

او لبخندی کوتاه و اداری زد و یک دست اداری و مختصر داد و بعد دیدار رسمی‌اش را آغاز کرد. خیلی رسمی بود.

هرجا می‌رفت یادداشت برمی‌داشت، گاهی سؤال می‌کرد و جواب‌ها را با خطی منظم و دقیق می‌نوشت.

با وجود بیزاری دیوید و جیل، تمام مدرسه برای او نمایشی برگزار کرده بودند. مثل بازدید سلطنتی از یک بیمارستان بود، یعنی وقتی که کف اتاق‌ها همه تمیز می‌شوند و بیماران واقعی را از دستگاه‌هایی که برای ادامه‌ی حیات آن‌ها مهم هستند، جدا و درگنجه‌ها پنهان می‌کنند. همه‌ی چیزهایی که آقای ندربای دید، برای تحت تأثیر دادن او طراحی شده بود.

کارکنان همه بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند و شاگردان سرزنده، جالب و مهم‌تر از همه، طبیعی به نظر می‌رسیدند.

او به‌طور رسمی به چند نفر از شاگردان معرفی شد و آن‌ها به سؤال‌هایش با اشتیاق جواب دادند. بله، آن‌ها در گروهام گرینج خیلی خوشحال بودند. نه، آن‌ها هرگز به فرار فکر نکرده بودند.

آقای ندربای از آن‌چه دیده بود خوشحال بود. نمی‌توانست نباشد. با گذشت روز عاقبت او هم سرخوش شده بود و دیدن گرگور که داشت یک گونی سیب‌زمینی را به آشپزخانه می‌برد فقط بر شادی او افزود.

گفت: «شورا به استخدام افراد معلول خیلی علاقمند است. او که مشکل دیگری ندارد؟»
 آقای کیلگراو در جواب گفت: «در حقیقت او خیلی غیرعادی است.»
 «عالیست! عالیست! درجه‌ی یک است!» آقای ندربای سر تکان داد و در دفترچه‌اش علامتی زد.

در پایان روز، بازرس واقعاً سرخوش بود. هرچند از ندیدن مدیرها ناراحت بود - آقای کیلگراو به او گفته بود آن‌ها برای شرکت در یک کنفرانس رفته‌اند - به نظر می‌رسید از همه‌ی چیزهایی که دیده کاملاً راضی است. دیوید و جیل حیرت‌زده شاهد اوضاع بودند. به نظر می‌رسید تنها شانس آن‌ها دارد از دست می‌رود و هیچ‌کاری از دستشان بر نمی‌آید.
 آقای کیلگراو کارها را طوری ترتیب داده بود که آن‌ها هرگز نتوانند به او نزدیک شوند. او از هیچ‌یک از کلاس‌های آن‌ها بازدید نکرد. و هر بار آن‌ها خود را به او نزدیک می‌کردند، بازرس به سرعت به‌طرف دیگری کشیده می‌شد.

وقتی آقای کیلگراو مهمان خود را به‌طرف در ورودی راهنمایی می‌کرد، جیل زمزمه کرد: «حالا یا هیچ‌وقت.» تازه درس‌هایشان را تمام کرده بودند و تا هنگام خواب نیم‌ساعت وقت آزاد داشتند.

جیل یادداشتی را در دست می‌فشرد. او و دیوید بعدازظهر روز قبل آن‌را نوشته و بعد به دقت به شکل مربع، تا کرده بودند.

در یادداشت آمده بود: در گروهام گرینج مسائل آن‌طور نیست که به‌نظر می‌آید. شما به‌شدت در خطرید. ساعت ۷:۴۵، روی صخره‌ها به دیدن ما بیایید. این یادداشت را به هیچ‌کس دیگر نشان ندهید.» آقای کیلگراو و بازرس داشتند در راهرو به طرف آن‌ها می‌آمدند.

آقای ندربای داشت می‌گفت: «چه روز لذت بخشی. اگرچه باید به شما بگویم آقای کیلگراو، اداره‌ی من از این‌که گروهام گرینج هیچ پرونده و سابقه‌ای آن‌جا ندارد کمی نگران است. شما حتا مجوز هم ندارید.»

آقای کیلگراو پرسید: «این مشکلی ایجاد می‌کند؟»
 «متأسفانه همین‌طور است. تحقیقی انجام می‌گیرد. باید به شما اطمینان بدهم من بهترین
 گزارش ممکن را...»

جیل و دیوید می‌دانستند باید چه کار کنند. هم‌زمان حرکت کردند، با حالتی که انگار باید با
 عجله به جایی بروند، به سرعت از راهروها گذشتند. در نیمه راه به دو مرد برخوردند که برای راه
 دادن به آنها کنار ایستاده بودند.

در آن لحظه، دیوید وانمود کرد تعادلش را از دست داده است و با آقای کیلگراو برخورد کرد و
 او را به طرف قفسه‌های بچه‌ها راند.

در همان وقت، جیل کاغد تا شده را در دست آقای ندربای فرو کرد.

دیوید زیر لبی گفت: «متأسفم، قربان.»

همه‌ی این‌ها کم‌تر از سه‌ثانیه طول کشید. بعد چنان به راه خود ادامه دادند که انگار هیچ
 اتفاقی روی نداده است. ممکن نبود دستیار مدیر چیزی دیده باشد.
 آقای ندربای یادداشت را دریافت کرده بود. تنها سؤال این بود که آیا او بالای صخره‌ها خواهد
 آمد؟

به محض این‌که دو مرد در گوشه‌ی راهرو پیچیدند، جیل و دیوید برگشتند و راهی را که آمده
 بودند، دوباره طی کردند و از یکی از خروجی‌های کناری که به گورستان منتهی می‌شد، از
 مدرسه خارج شدند. هیچ‌کس آن‌ها را موقع بیرون رفتن ندید.

دیوید پرسید: «ساعت چند است؟»

«یک ربع از شش گذشته.»

«پس یک ساعت و نیم وقت داریم.»

با سرعت از زمین‌های بازی و از دریاچه عبور کردند و وارد جنگل شدند. شبی گرم و بدون ابر
 بود. وقتی به سرعت می‌رفتند تا در پناه درختان جنگل قرار بگیرند، ماه راهشان را روشن می‌کرد
 اما هیچ‌کدام از آن‌ها به بالا نگاه نکرد، هیچ‌کدام متوجه نشد.
 ماه کامل بود.

در کناره‌ی جنگل نفس‌نفس زنان ایستادند.

دیوید پرسید: «مطمئنی این فکر خوبی است؟»

جیل گفت: «نباید از این راه می‌آمدیم. اگر از جاده می‌آمدیم، ممکن بود کسی ما را ببیند.»

«اما این جنگل مو را بر تن من راست می‌کند.»

«این جزیره هم مو را بر تن من راست می‌کند.»

به زحمت از میان جنگل گذشتند. در این جا سقفی از برگ درختها اجازه نمی داد ماه به درون بتابد، همه چیز تاریک و کاملاً بی حرکت بود. آن جا شبیه هیچ کدام از جنگل هایی نبود که دیوید تا به حال دیده بود. به نظر می آمد درختها با گره، خار و گیاهان رونده ی پیچیده بر دور تنه های باستانی آنها، به هم بسته شده اند. قارچ های بی نظیری از زمین سر بیرون آورده بود تا وقتی بچه ها پا بر روی آنها می گذارند، عصاره ی زرد و وحشتناکی از خود بیرون بدهند. هیچ چیز تکان نمی خورد: حتا یک پرنده، یک جغد و یا کمترین نسیمی. بعد گرگی زوزه کشید. جیل ناگهان چنان بازوی دیوید را گرفت که نزدیک بود پیراهنش را پاره کند. جیل زمزمه کرد: «این چیست؟»

دیوید زمزمه کنان جواب داد: «فکر می کنم یک سگ باشد.»

«من هرگز نشنیده ام صدای سگی این طور باشد.»

«شبیه صدای سگ است.»

«مطمئنی؟»

«البته که مطمئنم.»

بعد گرگ دوباره زوزه کشید.

پا به فرار گذاشتند.

از هر راهی که پیدا کردند گریختند، از زیر شاخه های پایین آمده گذشتند و زیر بوته ها خزیدند. کمی بعد به کلی گم شدند. جنگل آنها را بلعیده بود، در کلاف درهمی فرو رفته بودند که هرچه سعی می کردند از آن بیرون بیایند، بیشتر رشد می کرد. و آن جانور، هرچه بود، نزدیک تر می شد. دیوید نمی توانست آن را ببیند.

تقریباً آرزو می کرد بتواند آن را ببیند. به جای دیدن، وجودش را حس می کرد و این خیلی خیلی بدتر بود. صحنه های وحشتناکی را در خیال می دید. گرگ، چنگال هایش را در گوشت پشت گردنش فرو می برد. گرگ، وقتی آرواره های مرطوبش را در گلوی او فرو می برد، وحشیانه دندان هایش را برهم می فشرد. گرگ...

جیل لحظه ای مکث کرد و تقریباً گریه کنان گفت: «نمی توانیم ادامه بدهیم!»

دیوید کنار او ایستاد، نفسش گرفته بود و پیراهنش از عرق خیس شده بود. اصلاً چرا تصمیم گرفتند از این راه بیایند؟ دیوید لغزید و روی بستری از خاک افتاد و دست راستش از درد آتش گرفت.

کوره راه پیچ در پیچی که در پیش گرفته بودند، آنها را به بن بست پیچیده از شاخه و بوته ی تمشک وحشی رسانده بود. دیوید به اطرافش نگاه کرد.

بر اثر یکی از طوفان‌ها، تکه چوب سنگینی روی زمین افتاده بود. دیوید چوب را با دو دست محکم گرفت، آن را از میان گزنه‌ها بیرون کشید و از زمین بلند کرد.

«دیوید...!»

دیوید برگشت. و حالا چیزی را می‌دید. هوا تاریک‌تر از آن بود که بگوید چه چیزی است. یک گرگ، یک انسان... یا شاید چیزی بین این دو؟
توده‌ای از پشم سیاه با دو چشم سرخ که در مرکز آن می‌درخشید. صدای آن را هم می‌توانست بشنود. صدای تنفسی آرام که مو را به تنش راست می‌کرد.
راه برگشتی وجود نداشت. جانور راه را سد کرده بود.
اما برای پیش رفتن هم راهی نبود.
جانور جلو پرید.

دیوید چوب را تاب داد.
در آخرین لحظه چشم‌هایش را بست، اما برخورد ضربه‌ی سنگین چوب را با جانور حس کرد.
بازویش لغزید. جانور فریاد کشید.
بعد صدای برخورد چیزی با بوته‌ها و شکستن شاخه‌ها به گوشش رسید و وقتی چشم‌هایش را باز کرد، جانور رفته بود.

جیل قدم جلو گذاشت و دستش را روی شانهِی او نهاد.
جیل گفت: «آن جانور سگ نبود.»
«پس چه بود؟»

جیل همان‌طور که در فکر بود، به کوره‌راه نگاه کرد. «نمی‌دانم. اما وقتی زوزه می‌کشید، لهجه‌ی فرانسوی داشت.»

به جنوبی‌ترین بخش جزیره رسیده بودند، جایی که زمین شیب تندی پیدا می‌کرد و به طرف خلیج می‌پیچید. از آخرین بخش‌های جنگل هم گذشتند، از جاده عبور کردند و به بالای صخره‌ها دویدند، جایی که با آقای ندربای قرار ملاقات داشتند. جیل به ساعتش نگاهی انداخت.
ده دقیقه زودتر رسیده بودند.
آن جا بر فراز دریا منتظر ماندند.

بالای صخره، مسطح و آرام و پوشیده از چمنی سبز بود. بیست متر پایین‌تر، امواج در زیر نور ماه می‌درخشید و چنان با صخره‌های تیز و بلند برخورد می‌کرد که انگار آن‌ها را از دریا پاره کرده‌اند.

دیوید پرسید: «فکر می‌کنی بیاید؟»
جیل گفت: «فکر می‌کنم همین جاست.»

کسی روی علف‌ها به طرف آن‌ها می‌آمد، سایه‌ی سیاهی در برابر آسمان رنگ پریده. هنوز دویست‌متر با آن‌ها فاصله داشت که متوجه شدند یک کیف دستی با خود دارد. با دیدن آن‌ها ایستاد و به پشت سرش نگاهی انداخت. مرد می‌ترسید. این‌را به‌سادگی می‌توانستند از نحوه‌ی راه رفتنش بفهمند. او که لبه‌ی صخره را دنبال می‌کرد، با ترس حدود پنجاه متر جلو آمده بود که آن اتفاق افتاد. اول دیوید فکر کرد که یک زنبور او را نیش زده است. اما بعد به یاد آورد تازه ماه مارس است و آن‌جا زنبور نیست. مرد لرزید، سرش عقب رفت. یک دستش بطرف گردنش رفت. بعد دوباره همان اتفاق افتاد، فقط این بار هدف شانه‌اش بود. شانه‌اش را گرفت، طوری دور خودش چرخید که انگار گلوله خورده باشد. اما گلوله‌ای شلیک نشده بود. هیچ‌کس دیده نمی‌شد.

زانوی مرد، یعنی آقای ندربای، از زیر پایش در رفت و با صدای زیر و بلندی فریاد کشید بعد به پشتش حمله شد. روی زمین افتاد، بدنش را پیچ و تاب داد و با هر دو دست به هوا چنگ زد و فریاد کشید.

جیل که با چشم‌های گشاد به صحنه خیره مانده بود، پرسید: «چه بلایی به سرش آمده؟» دیوید سرش را تکان داد، نمی‌توانست حرف بزند.

صحنه‌ی هولناکی بود که آرامش شب و روشنایی ملایم ماه آن را هولناک‌تر می‌کرد. آقای ندربای مثل یک عروسک خیمه شب بازی که از کنترل خارج شده بود، به خود می‌پیچید، اول یک قسمت بدنش تکان می‌خورد، بعد قسمت دیگر مورد حمله قرار می‌گرفت. جیل و دیوید فقط می‌توانستند بایستند و نگاه کنند.

وقتی که به‌نظر می‌رسید آقای ندربای مرده باشد، او دست دراز کرد و کیفش را گرفت، بعد به سختی و تلوتلو خوران روی پاهایش ایستاد. یک لحظه تاب خوران روی لبه‌ی صخره ایستاد. فریاد زد: «من این‌را گزارش می‌دهم!»

بعد چیزی به قلبش حمله کرد و او در تاریکی لغزید و از صخره‌ها پایین افتاد. دیوید و جیل مدت درازی چیزی نگفتند. بعد دیوید آرام دستش را دور شانه‌ی جیل حلقه کرد و گفت: «بهتر است برگردیم.» اما برای دیوید هنوز شب تمام نشده بود.

بدون این‌که کسی متوجه شود، به مدرسه برگشتند و در راهرو با صدای لرزانی به‌هم شب به خیر گفتند. وقتی دیوید لباس عوض کرد و به میان ملافه‌ها لغزید، بقیه‌ی پسرها به رختخواب رفته و خواب بودند. اما دیوید خوابش نمی‌برد. نزدیک یک ساعت دراز کشید، به آن‌چه اتفاق افتاده بود فکر کرد و با خود اندیشید اتفاق بعدی چه خواهد بود. بعد صدا را شنید.

«دیوید...»

کسی که آن جا نبود، نام او را در تاریکی زمزمه می‌کرد. او که مطمئن بود دارد خیال می‌کند، برگشت و سرش را زیر بالش پنهان کرد.

«دیوید...»

دوباره همان صدا بود، ملایم، جدی، که نه فقط در گوش‌هایش، بلکه در درون سرش شنیده می‌شد. دیوید صاف سر جایش نشست و به اطراف نگاه کرد. هیچ کس تکان نمی‌خورد.

«دیوید، بیا پیش ما...»

باید اطاعت می‌کرد. تقریباً در حال خلسه از تخت بیرون آمد، روبدوشامبرش را پوشید و بی‌سروصدا از خوابگاه بیرون رفت. مدرسه در تاریکی فرو رفته بود، اما او طبقه‌ی پایین، در سالن ورودی اصلی دید مثلثی از نور از لای درِ بازی روی فرش افتاده است. صدا می‌خواست او به آن جا برود... به داخل اتاق کارکنان.

مکث کرد، از چیزی می‌ترسید که ممکن بود در آن جا به آن برخورد کند، اما صدا او را به اصرار می‌خواند. باید اطاعت می‌کرد.

از پله‌ها پایین آمد و بدون در زدن وارد اتاق شد. در آن جا، وقتی خود را در نوری تند با همه‌ی کارکنان گروه‌ام گرینچ رو در رو دید، حالت خلسه تمام شد.

خانم ویندرگست نزدیک در روی یک صندلی راحتی نشسته بود و بافتنی می‌بافت. در کنار او آقای کریر با چشم‌های بسته نشسته بود و به زحمت نفس می‌کشید. گرگور در مقابل بخاری دیواری چمباته زده بود و با خودش زیر لب حرف می‌زد. در آن سوی بخاری دیواری، آقای للوپ که یک طرف صورتش متورم و بنفش بود، نشسته بود.

دیوید جانور درون جنگل را به یاد آورد و این که چه‌طور به آن ضربه زده بود و وقتی که معلم فرانسه با خشم به او نگاه کرد، متعجب نشد.

اما آن که توجه او را به خود جلب کرد، دوشیزه پدیکور بود. او روی میزی در وسط اتاق نشسته بود و وقتی دیوید وارد شد، او خندید و چیزی را به زمین پرت کرد.

یک مجسمه‌ی گلی بود از آدمی لاغر و عینکی که یک کیف کوچک گلی را در دست می‌فشرده. سوزن‌هایی در گردن، بازوها و ساق پاهایش دیده می‌شدند و آخرین سوزن - سیزدهمین سوزن - در سینه‌اش فرو رفته و قلبش را سوراخ کرده بود.

«لطفاً بیا تو، دیوید.»

آقای کیلگراو پشت به اتاق جلو پنجره ایستاده بود. حالا برگشت، در اتاق راه رفت و در انتهای میز مکث کرد. چشم‌هایش از روی دیوید به روی مجسمه‌ی گلی لغزید.

او گفت: «تو واقعاً فکر می‌کردی می‌توانی ما را فریب بدهی؟» در صدایش هیچ نشانه‌ای از بدجنسی حس نمی‌شد. به نظر می‌آمد فقط دارد واقعیت‌ها را توضیح می‌دهد. اما هنوز در اتاق بدجنسی حس می‌شد و مثل دود سیگار در هوا چرخ می‌زد. «تو با نوشتن آن نامه، حکم مرگ آقای ندربای را امضا کردی. تأسف‌آور است، اما برای ما راه دیگری باقی نگذاشتی.»

سرش را بلند کرد و به دیوید چشم دوخت.

«دیوید، ما باید با تو چه کار بکنیم؟ تو در کلاس شاگرد خوبی هستی. فکر می‌کنم، داری کم‌کم از بودن در جزیره لذت می‌بری. اما هنوز هم در مقابل ما مقاومت می‌کنی. ما دوستان تویم. ذهن تو با ماست. اما هنوز هم حاضر نیستی روح را به ما بدهی.»

دیوید دهن باز کرد تا چیزی بگوید، اما آقای کیلگراو او را به اشاره‌ی دست ساکت کرد.

گفت: «داریم فرصت را از دست می‌دهیم. در حقیقت فقط چند روز دیگر وقت داریم. من به‌خاطر از دست دادن تو غمگین می‌شوم، دیوید. همه‌ی ما غمگین می‌شویم. و من به همین دلیل است که از شدت ناامیدی تصمیمی گرفته‌ام.»

آقای کیلگراو عروسک را برداشت و سوزن را از قلبش بیرون کشید. یک قطره خون سرخ و روشن روی میز چکید.

گفت: «تو باید فردا ساعت یک به دفتر بیایی. فکر می‌کنم وقتش رسیده که مدیرها را ببینی.»

گروشام گرینچ

فصل یازدهم: مدیرها

تایپ: FrightLord

دیوید صدای حرف زدن مدیرها را شنیده بود. به دفتر کار آن‌ها رفته بود. اما در تمام مدت حضور در این جزیره، هرگز آقای فیچ یا آقای تیگل را ندیده بود. آن شب به زحمت چشم برهم گذاشت. در اعماق ذهنش خشمگین بود. عادلانه نبود. استفاده از بطری‌ها نظر جیل بود، پس چرا فقط او باید سرزنش شود؟ و وقتی دست مدیرها بیفتد، با او چه می‌کنند؟ در کالج بتون هر نوع دیداری با مدیر به معنای شش ضربه ترکه بود. حتا در مهمانی آخر سال مدیر معمولاً چند پسر بچه را ترکه می‌زد و حتا یک بار پدر و مادرها را هم ترکه زده بود. و گروشام گرینچ دو مدیر داشت. آیا معنی‌اش این بود که باید دوازده ضربه ترکه را تحمل می‌کرد؟

عاقبت حدود ساعت دو صبح به خواب رفت.

خواب بدی بود. با رویاهایی درباره‌ی گرگ‌ها و انگشترهای سیاه و آینه‌های بدون تصویر. در یک قسمت رؤیا او روی صخره‌ای ایستاده بود و سقوط آقای ندربای را تماشا می‌کرد. فقط این بار عروسک مومی در دستش بود و داشت سوزن به بدنش فرو می‌کرد. بعد پدرش درحالی‌که یک جعبه غذای آماده را تکان می‌داد، با صدلی چرخ‌دار روی علف‌ها جلو آمد و دیوید به او اشاره کرد و چیزی زیر لب گفت که معنی‌اش را نمی‌دانست و پدرش منفجر شد و شعله کشید و...

دیوید بیدار شد.

روز کند و سنگین گذشت. ریاضی، بعد تاریخ، بعد ادبیات انگلیسی... دیوید تمام صبح جیل را ندید، که البته با توجه به روحیه‌ای که داشت همین‌طور بهتر بود. به زحمت یک کلمه از حرف‌هایی را که به او می‌گفتند، می‌شنید. فقط به قرار ملاقاتش فکر می‌کرد و چشم‌هایش به ساعت‌های اتاق‌های درس دوخته شده بود. به‌نظر می‌رسید عقربه‌های ساعت کندتر از آنچه باید حرکت می‌کرد. و بقیه شاگردان از ماجرا با خبر بودند. گاه و بی‌گاه می‌دید که پنهانی به او نگاه می‌کنند. بعد با خودشان زمزمه می‌کردند. معلم‌ها همه سعی‌شان را به‌کار می‌بردند تا او را نادیده بگیرند.

عاقبت زمان موعود رسید. دیوید دلش می‌خواست بدود و پنهان شود، اما می‌دانست این کار هیچ فایده‌ای به حالش ندارد. کارکنان او را پیدا می‌کردند و از پناهگاهش بیرون می‌کشیدند و آن‌ها هر نظری هم که درباره‌ی او داشتند، دلش نمی‌خواست او را ترسو بدانند. بیرون دفتر مدیرها ایستاد. نفس عمیقی کشید. دستش را بلند کرد. در زد. «بیا...» «... توی اتاق.» هر دوی آن‌ها حرف زده بودند. آقای فیچ نخستین کلمه و آقای تیگل بقیه‌ی جمله را گفته بود. دیوید وارد اتاق شد.

مثل این بود که خورشید پشت ابر رفته باشد چون توی اتاق تاریک بود، نور به‌زحمت از پس شیشه‌های نقاشی شده عبور می‌کرد. کف اتاق هم که از سنگ مرمر سیاه بود، آن‌جا را خیلی تاریک‌تر از آنچه در وسط روز انتظار می‌رفت، نشان می‌داد. دیوید در را پشت سر بست و آهسته به طرف میز تحریر رفت. پشت میز دو مرد نشسته بودند و انتظار او را می‌کشیدند. نه، یک مرد.

اما...

و بعد دیوید درحالی‌که وحشت از پایین ستون مهره‌هایش به طرف گردنش پیش می‌رفت، متوجه موضوع شد. گروهام گرینج فقط یک مدیر با دو سر داشت^۴. یا به عبارت دیگر مدیر واقعاً دو سر داشت. آقای فیچ کاملاً طاس بود و دماغ عقابی و چشم‌های مانند لاشخور داشت. آقای

^۴ Heads دو معنی دارد: (۱) مدیرها - (۲) سرها

تیگل موهای کم پشت خاکستری داشت، با ریش کم پشت و عینک. اما این دو سر به یک بدن وصل بودند که لباس تیره پوشیده و کراوات سبز روشن زده بود و پشت یک میز تحریر و روی یک میز نشسته بود. دو سر یک گردن به شکل حرف Y داشتند. دیوید همان وقت که داشت بیهوش می شد، در این فکر بود که کدام یک از آنها کراوات را انتخاب کرده است.

در خوابگاه و در حالی که روی تخت خودش بود، از خواب بیدار شد.

«حالت بهتر شده، عزیزم؟»

خانم ویندرگست روی تخت کنار او نشسته بود، یک اسفنج و یک ظرف آب در دست داشت و با نگرانی به او نگاه می کرد. کراوات دیوید را شل کرده بود و صورتش را با آب سرد مرطوب نگه داشته بود.

پرستار زمزمه کنان ادامه داد: «معلوم بود تو هنوز برای دیدن مدیرها کاملاً آمادگی نداری. بیچاره آقای فیچ و آقای تیگل هر دو قبل از آن حادثه‌ی کوچک خیلی خوش قیافه و برجسته بودند.»

دیوید با خودش گفت اگر این نتیجه‌ی یک حادثه کوچک است پس یک مصیبت بزرگ چه بلایی به سر آدم می آورد؟

«ما همه خیلی نگران تو بودیم، دیوید.» خانم ویندگست اسفنج در دست به جلو خم شد، اما دیوید خودش را عقب کشید. شاید در ظرف فقط آب بود، اما شما در گروشام گرینج هیچ وقت نمی توانستید از این جور چیزها مطمئن باشید. با یک ترشح کوچک آب ممکن بود بیدار شوید و ببینید سه چشم دارید و عاشق نوشیدن خون تازه هستید. پرستار آه کشید و اسفنج را کنار گذاشت.

پرستار گفت: «مشکل این جاست، ما کمی دیر به تو رسیدیم، و حالا دیگر وقت زیادی برای ما باقی نمانده. چه قدر؟ فقط دو روز! از دست دادن تو خیلی شرم آور است، واقعاً همین طور است. من فکر می کنم تو پسر خوبی هستی، دیوید. من واقعا آرزو می کنم...!»

«فقط تنه‌ایم بگذارید!» دیوید نگاهش را از او برگرداند. نمی توانست قیافه‌ی او را تحمل کند. خانم ویندرگست درست شبیه مادر بزرگ کسی بود. اما مادر بزرگ جک قیمه قیمه کن.

«بسیار خوب، عزیزم. می بینم تو هنوز ناراحتی...»

خانم ویندگست از جا بلند شد و از خوابگاه با سر و صدا بیرون رفت.

دیوید خوشحال از این که تنه‌است، سر جایش ماند. برای فکر کردن، برای پیدا کردن راه حل، به وقت احتیاج داشت. همان وقت هم خاطره‌ی مدیرها محو شده بود، انگار مغزش هیچ علاقه‌ای به نگه داشتن آن تصاویر نداشت. به جای آن به حرفی فکر کرد که خانم ویندرگست به او زده بود «فقط دو روز.» چرا فقط دو روز؟

و بعد متوجه شد. باید از اول این را می فهمید. امروز ۲ مارس بود. بدون تعطیلات و بدون رسیدن پست به جزیره، زمان به سادگی فراموش می شد. اما ۴ مارس - دو روز دیگر - روزی بود که او هرگز از یاد نمی برد. روز تولدش بود، سیزدهمین روز تولدش.

بعد چیز دیگری را به یاد آورد. یک بار، وقتی با جفری حرف می زد - یعنی آن وقتی که هنوز می توانست با جفری حرف بزند - پسرک چاق گفته بود او آن قدر بد شانس است که تولدش روز کریسمس است. حوادث متعدد و پشت سر هم باعث شده بود این نکته را فراموش کند، اما حالا به یاد می آورد. جفری در روز کریسمس تغییر کرد. آن موقع بود که انگشتر سیاه را به او دادند. فقط تا دو روز دیگر، نوبت به دیوید می رسید. چه انگشتر و آن چه را با آن همراه بود می پذیرفت و چه...

اما حتی نمی توانست فکر حالت دوم را بکند. دیوید از روی تخت بلند شد و سرپا ایستاد. دیگر نمی توانست صبر کند. دیگر وقت نداشت. می دانست باید از گروهام گرینج فرار کند. می دانست کی باید برود. و ناگهان فهمید چه طور می تواند از آن جا خارج شود.

گروشام گرینیچ

فصل دوازدهم: فرار

تایپ: FrightLord

روز بعد، یک روز پیش از سیزدهمین سالروز تولد دیوید، ناخدا بلادبث به جزیره آمد. روز سه‌شنبه بود و سه صندوق بزرگ وسایل مورد نیاز به جزیره آورده بود. شب بعد قرار بود مهمانی بزرگی برپا شود و دیوید اطمینان داشت خودش مهمان افتخاری این جشن است. اما اصلاً به شرکت در این مهمانی علاقه‌ای نداشت. اگر کارها آن‌طور که می‌خواست انجام می‌شد، مهمان افتخاری پیش از آن که کسی متوجه شود، با قطار به لندن می‌رفت!

وقتی دیوید و جیل پشت یک تپه شنی قوز کرده و مراقب گرگور و کاپیتان بودند که آخرین صندوق‌ها را از قایق خالی می‌کردند، خورشید دیگر غروب کرده بود. آن روز قایق دیر رسیده بود. اما حالا این آخرین امید دیوید بود. بعد از رویارویی با مدیرها به ندرت کلمه‌ای بر زبان آورده

بود و جیل هم به طرز عجیبی ساکت بود، انگار از چیزی ناراحت باشد. اما عاقبت جیل سکوت را شکست.

جیل گفت: «این کار فایده‌ای ندارد. به تو گفتم، دیوید. روی قایق جایی برای پنهان شدن نیست. جایی نیست که او متوجه نشود.»

دیوید جواب داد: «ما قرار نیست توی قایق پنهان شویم.»
«خوب، پس قرار است چه کار کنیم؟ قایق را بدزدیم؟»
«دقیقاً.»

جیل چنان به او خیره شد که انگار فکر می‌کرد قصد شوخی دارد. اما صورت دیوید رنگ‌پریده و جدی بود.

جیل زمزمه کرد: «قایق را بدزدیم؟»

«اولین باری که به جزیره آمدیم، ناخدا کلیدهایش را روی موتور گذاشت. من آن وقت متوجه این کار او شدم.» دیوید زبان خشکش را روی لب‌های خشکش کشید. «این برای دیگران کاملاً دور از انتظار است. و این تنها امید ماست.»

«اما تو بلدی قایق برانی؟»

«نه. اما نباید با رانندگی زیاد فرق داشته باشد.»

«توی ماشین غرق نمی‌شوی!»

دیوید برای آخرین بار به سرعت نگاهی به بالای صخره‌ها انداخت. گرگور و ناخدا دیگر دیده نمی‌شدند و صدای جیب به گوش نمی‌رسید. به شانه‌ی جیل ضربه‌ای زد و با هم به جلو دویدند، تخته‌ها زیر پاهایشان ناله می‌کرد. قایق در آب بالا و پایین می‌رفت. ناخدا بلاذبث لنگر نینداخته بود، اما طناب قایق با گره‌ای شبیه شش مار که توی ماشین لباس‌شویی افتاده باشند، به کنار اسکله بسته شده بود.

دیوید در آن لحظه به طناب توجه نکرد، روی عرشه‌ی قایق رفت و دنبال کلیدها گشت. عرشه زیر پایش تاب می‌خورد و یک لحظه با وحشت فکر کرد از اول اشتباه کرده - فکر کرد ناخدا کلیدها را با خود برده است. اما بعد قایق به طرف دیگر تاب خورد و دیوید جا کلیدی را دید و یک مجموعه زمردی که در انتهای زنجیری از جا کلیدی آویزان بود. کلید روی موتور بود. دیوید نفس عمیقی کشید. تا چند لحظه دیگر راه می‌افتادند.

«چه طور راه می‌افتد؟»

جیل سوار قایق شده و کنار او ایستاده بود، صدای جیل نشان می‌داد که منتظر پاسخ است. دیوید به کنترل‌ها نگاه کرد. آن‌جا یک فرمان بود - این یکی آسان بود - و یک اهرم که به نظر می‌آمد قایق را به جلو و عقب هدایت می‌کند. اما بقیه دکمه‌ها و کلیدها، صفحه‌های مدرج

عقربه‌دار و قطب‌نما، از نظر دیوید ممکن بود برای سفری یک طرفه به کره ماه طراحی شده باشند و بیش‌تر از این از آن‌ها سر در نمی‌آورد.

جیل دوباره پرسید: «خوب، این چه‌طور راه می‌افتد؟»

دیوید با بدخلقی به او نگاه کرد: «مشکل نیست. فقط باید کلید را بچرخانی...»

«پس چرا این کار را نمی‌کنی؟»

«می‌خواهم همین کار را بکنم.»

کلید را چرخاند.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

دیوید دوباره کلید را چرخاند، چنان محکم چرخاند که تقریباً آن را از وسط خم کرد. اما هنوز هم موتور حاضر نبود سرفه‌ای یا حتی زمزمه‌ای بکند.

جیل گفت: «ما شنا هم می‌توانیم بکنیم...»

در همان لحظه دست دیوید به دکمه‌ی قرمز بزرگی در بالای کلید خورد. از موتور فوراً صدای انفجاری به گوش رسید و جان گرفت. آب غل غل کرد و از عقب قایق دود بلند شد.

«من می‌روم سراغ گره طناب...» دیوید این‌را گفت و فرمان قایق را رها کرد.

جیل خم شد، یک چاقوی ماهی بری را از روی عرشه قایق برداشت و گفت: «نه. مراقب

کنترل‌ها باش. من گره را باز می‌کنم.»

قایق در قسمت جلو بسته شده بود و جیل برای رسیدن به طناب باید از لبه قایقی بالا می‌رفت و به روی اسکله برمی‌گشت. چاقویش تیز بود، اما طناب هم کلفت بود و با آن که جیل با تمام قدرت چاقو را در طناب جلو و عقب می‌برد، به‌نظر نمی‌رسید در کارش موفق شود. دیوید توی قایق منتظر بود، زیر پای او تخته‌های عرشه ناله می‌کرد و می‌لرزید. موتور از همیشه پر سر و صدا تر به‌نظر می‌رسید. ممکن بود در مدرسه صدای موتور را بشنوند؟ سر بلند کرد. و یخ زد.

ناخدا بلاد بٹ داشت برمی‌گشت. شاید باد صدای موتور را به بالای صخره‌ها رسانده بود. یا شاید جای او جیل موقع خوردن چای خالی بوده است؟ دلیل هرچه بود، نتیجه یکی بیش‌تر نبود. لو رفته بودند و ناخدا بلادبٹ و گرگور داشتند با جیب به‌سرعت از جاده پایین و یک راست به طرف آن‌ها می‌آمدند.

دیوید فریاد زد: «جیل.»

جیل آن‌ها را دیده بود. «همان‌جایی که هستی بمان!» جیل این‌را فریاد زد و تلاشش را دو برابر کرد، مثل ویلون‌بستی پرشور سعی می‌کرد با چاقو طناب را ببرد. تا آن‌وقت نیمی از طناب را بریده بود، اما گرگور و ناخدا با گذشت هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. بیست ثانیه دیگر به اسکله

می‌رسیدند. جیلی نگاهی به بالا انداخت، به سرعت نفسی کشید، بعد دوباره روی طناب خم شد و با چاقو آن‌را برید، به آن ضربه زد و سعی کرد طناب را قطع کند. حالا طناب تقریباً پاره شده بود و نخ‌هایش داشت از هم می‌گسیخت. اما هنوز کاملاً بریده نشده بود.

دیوید فریاد زد: «عجله کن!»

کاری از دست دیوید بر نمی‌آمد. پاهایش مثل سنگ سخت شده بود. جیب به انتهای اسکله رسید و با صدای ترمز شدیدی توقف کرد. ناخدا بلاذ بٹ و گرگور از جیب بیرون پریدند. صورت جیل از ترس در هم رفت و باد موهایش را به هوا بلند کرد. اما هنوز هم داشت طناب را می‌برید. چاقو در طناب فرو رفته بود. آخرین نخ طناب هم داشت پاره می‌شد. گرگور کمی جلوتر از ناخدا بود، پاهایش به زحمت روی اسکله به طرف جیل می‌آمدند. جیل فریادی کشید و با چاقو طناب را برید.

طناب دو نیم شد.

دیوید فریاد زد: «جیل!»

اما خیلی دیر شده بود. گرگور مثل یک قورباغه انسانی به جلو جست زد و روی جیل افتاد. پیش از آن که جیل بتواند کاری بکند، دست‌ها و پاهایش دور جیل حلقه شد و او را به زمین دوخت.

جیل فریاد کشید: «دیوید، برو!»

دست دیوید اهرم را پایین آورد. حس کرد وقتی پروانه قایق آب را به حرکت درآورد قایق در زیر پای او تکانی خورد. قایق به طرف دریای باز به راه افتاد و طناب پاره را از روی اسکله به دنبال خود کشید. ناخدا بلاذ بٹ به جلو شیرجه زد. با فریادی پیروزمندانه دست‌هایش به طناب رسید و محکم آن‌را گرفت.

حالا قایق چندین پا جلو رفته بود. جیل که گوژپشت او را روی اسکله میخ‌کوب کره بود با ناامیدی به آن نگاه می‌کرد. گرگور که تنها چشمش از کاسه بیرون زده بود، صداهای وحشتناکی از خودش در می‌آورد. موتور فریاد می‌کشید. پروانه آب را کف‌آلود و گل را به چرخش در آورده بود. اما قایق جلو نمی‌رفت. ناخدا بلاذ بٹ پاهایش را در چوب فرو کرده بود و چون گاوچرانی که بخواهد یک اسب نر وحشی را رام کند، آن‌را گرفته بود. دهانش کج و کوله شده بود. دیوید آن‌چه را می‌دید باور نمی‌کرد. ناخدا باید می‌گذاشت قایق حرکت کند! نمی‌توانست وقتی موتور با تمام قدرت کار می‌کرد فشار را تحمل کند.

اما دیوید نمی‌توانست اهرم دنده عقب را تا آخر پایین بکشد. دو و نیم سانتی‌متر باقی مانده بود. دیوید با فریادی از سر ناامیدی خود را روی اهرم انداخت و به زور آن را تا آخر پایین برد.

ناخدا بلادبث هنوز قایق را گرفته بود! این مسابقه طناب‌کشی باور نکردنی بود، یک انسان در مقابل یک قایق. قایق تقریباً از آب بیرون آمده بود و می‌غرید. اما مرد به آن اجازه حرکت نمی‌داد، دست‌هایش به طناب چسبیده بود...

«آخ خ خ خ خ خ!»

ناخدا بلادبث فریاد کشید. در همان وقت قایق چنان از جا کنده شد که انگار از منجنیق پرت شده باشد.

دیوید با ناباوری به صحنه خیره شد.

دست‌های ناخدا هنوز طناب را گرفته بود، اما دیگر به بازوی ناخدا وصل نبود. فشار موتور آن‌ها را به شدت کشید و با حرکت سریع قایق از جا کنده شده و چون دو خرچنگ رنگ‌پریده، با صدای خفه‌ای روی دریا افتاد.

دیوید حالت تهوع پیدا کرد و فرمان را چرخاند. قایق چرخی زد. اهرم را جلو کشید. آب جوشید. بعد راه افتاد و گروهام گرینچ و اسکروول، جیل و ناخدا بلادبث را که دیگر دست نداشت، پشت سر گذاشت.

گروشام گرینیچ

فصل سیزدهم: قطار اروام

تایپ: هری پولاد

دیوید از میان مزرعه گذشت، علفها تا زیر بغلش می‌رسید. قایق که در پشت دیوید توقف کرده بود، به جای لنگر انداختن در اسکله، در آن دفن شده بود. توقفگاه این سوی رودخانه بیش از حد نرم و هموار بود. حالا صبح روز بعد بود. مه، آن ماجراها و کنترل‌های ناآشنای قایق باعث شده بود عبور دیوید از رودخانه بیش از آن چه فکر می‌کرد، طول بکشد و وقتی به ساحل نورفولک رسید هوا تاریک شده بود. مجبور شد شب را در اتاقک قدیمی قایق بگذراند و فقط بعد از روشن شدن هوا فهمید درست به همان جایی رسیده که هفته‌ها پیش از آن حرکت کرده بود.

مزرعه با شیب ملایمی به طرف آسیاب سفید و درخشانی می‌رفت که دیوید همان بار اول از توی اتومبیل نعش کش دیده بود. وقتی نزدیک رفت، معلوم شد آسیاب خراب و متروک است و باد و باران آن‌را ویران کرده. از پره‌های آسیاب، چون اسکلت بال‌های یک حشره، تنها چهارچوبی باقی مانده بود.

اگر دیوید فکر کرده بود در آن‌جا تلفنی پیدا می‌کند، اشتباه کرده بود. آسیاب بادی صد سال پیش مرده و خط تلفن از کنار آن گذشته بود.

اما در طرف دیگر، جاده‌ی اصلی را دید و لرزان و سرما زده و خسته در کنار آن ایستاد. از دیدن اتومبیلی که به سرعت از کنارش گذشت، یکه خورد. مثل این‌که فراموش کرده بود یک اتومبیل معمولی چه شکلی است. با اضطراب نگاهی به پشت سر انداخت. ممکن نبود کسی از مدرسه او را دنبال کرده باشد.

اما در مورد گروهام گرینج نمی‌توانستید از هیچ‌چیز مطمئن باشید، در آن سکوت عمیق و فضای وسیع، احساس می‌کرد سرگشته و ناتوان است. باید خود را به نزدیک‌ترین شهر و آبادی می‌رساند. پول نداشت. پس باید مجانی سوار اتومبیلی می‌شد.

یک دست را دراز کرد و شستش را بالا گرفت. حتماً کسی می‌ایستاد. باید کسی می‌ایستاد. هفتاد و هفت اتومبیل رد شد. دیوید همه‌ی آن‌ها را شمرد. نه تنها هیچ‌کدام توقف نکردند، بلکه بعضی برای نادیده گرفتن او بر سرعت خود افزودند. او چه ایرادی داشت؟

فقط یک پسر سیزده‌ساله‌ی معمولی آشفته و خسته بود که در وسط برهوت می‌خواست سوار یک اتومبیل شود! سیزده ساله! «تولدت مبارک!»

این‌ها را زیر لب زمزمه کرد. بعد با دل تنگی باز شستش را بالا برد و یک بار دیگر بختش را امتحان کرد.

هفتاد و هشتمین اتومبیل ایستاد. یک فورد کورتینای قرمز بود که آن‌را مردی شاد و چاق به نام هوراس توباگو می‌راند. معلوم شد آقای توباگو یک فروشنده‌ی دوره‌گرد است.

آن‌طور که خودش گفت، وسایل شوخی‌های عملی و شعبده‌بازی می‌فروخت. لازم نبود این‌را توضیح بدهد. به محض این‌که دیوید در اتومبیل نشست صندلی زیر بدنش صدای بی‌ادبانه‌ای داد. شیرینی‌ای که به او تعارف شد از صابون درست شده بود. و داخل داشبورد اتومبیل دو کبوتر، یک خرگوش و یک رشته سوسیس پلاستیکی قرار داشت.

هوراس توباگو چانه‌اش را بلند کرد تا کراواتش را حرکت بدهد و پرسید: «خوب، تو از کجا آمده‌ای؟»

دیوید زیر لب گفت: «از مدرسه.»

هوراس ابروهایش را یکی یکی بلند کرد و بینی‌اش را تکان داد: «فرار کرده‌ای؟»

دیوید نفس عمیقی کشید: «بله. باید خودم را به یک اداره‌ی پلیس برسانم.»
«چرا؟»

«من در خطر، آقای توباگو. مدرسه دیوانه‌خانه است. مدرسه در یک جزیره است - و همه‌ی آن‌ها خون‌آشام و جادوگر و روح هستند... و می‌خواهند مرا هم به یکی از خودشان تبدیل کنند. باید جلوشان را بگیرم!»

«ها ها هههههههه.» هوراس توباگو مثل گاوی که به دام افتاده باشد می‌خندید. صورتش به رنگ قرمز روشن درآمد و از گلی که در جادکمه‌ای کتش داشت آب روی داشبورد پاشید.
عاقبت گفت: «پس خود تو هم اهل شوخی هستی، دیوید؟ شاید بتوانم به تو یک بمب بدبو و یا یک پلاستیک...»

دیوید با اعتراض گفت: «اما من راست می‌گویم!»
«البته که راست می‌گویی! البته که راست می‌گویی! اسم من هم کنت دراکولاست!»
فروشنده‌ی وسایل شوخی دوباره خندید. «خون آشام‌ها و جادوگرها. چه چرندیاتی، پسر! چه چرندیاتی!»

دیوید در اولین شهر، هانستانتون، از اتومبیل پیاده شد. آقای توباگو در راه آن‌قدر خندیده بود که اشک بر گونه‌هایش جاری شده و یک خال قلابی روی غبغبش افتاده بود.
وقتی داشت با اتومبیل دور می‌شد و دست تکان می‌داد هنوز به‌شدت می‌خندید و کارت‌های بازی از آستینش بیرون می‌ریخت. دیوید تا دور شدن اتومبیل صبر کرد. بعد راه افتاد.
هانستانتون یک شهر تفریحی بود. تابستان‌ها حتماً سرشار از رنگ و زندگی بود اما در خارج از فصل سفر، اقامتگاهی فراموش شده و خسته بود با انبوهی از سقف‌های شیب‌دار خاکستری و برج‌ها و مغازه و غرفه‌هایی که از دامنه‌ی تپه‌ای تا کناره‌ی دریای سرد و متلاطم به پایین سرازیر می‌شدند.

آن‌جا اسکله‌ای داشت با انبوهی از قایق‌های ماهیگیری که تقریباً در تورهای ماهیگیری خود پیچیده شده بودند و به چشم دنیا مثل ماهی‌هایی بودند که می‌خواستند بگیرند.
در دوردست چندین چادر خاکستری و تخته‌های چوبی اطراف آن‌ها دیده می‌شد که به‌نظر می‌رسید در تابستان یک شهر بازی باشد. در این روزهای بدون آفتاب بهار، دیدن این صحنه لذت‌بخش بود.

باید یک ایستگاه پلیس پیدا می‌کرد. اما حتا همان‌وقت هم که داشت دنبال چنین جایی می‌گشت، فکر وحشت‌ناکی به ذهنش راه یافت. هوراس توباگو یک کلمه از حرف‌هایش را باور نکرده بود. چرا باید پلیس حرف‌هایش را باور می‌کرد؟

اگر او به آنجا می‌رفت و درباره‌ی جادوی سیاه و جادوگری حرف می‌زد ممکن بود آن‌ها به تیمارستان محلی خبر بدهند. بدتر از همه این که ممکن بود او را نگه دارند و به مدرسه تلفن کنند. او هنوز حتی سیزده سال نداشت. و این یکی از واقعیت‌های زندگی بود که بزرگترها هرگز حرف‌های دوازده ساله‌ها را باور نمی‌کردند.

دیوید مکث کرد و به اطراف نگاهی انداخت. او بیرون کتابخانه‌ای ایستاده بود و با یک تصمیم‌آنی برگشت و وارد آنجا شد.

دست‌کم یک کار می‌توانست بکند - اطلاعات بیشتری به دست بیاورد. هرچه بیشتر می‌دانست، بهتر می‌توانست برای گفته‌هایش دلیل بیاورد. و به‌نظر می‌رسید کتاب‌ها بهترین نقطه‌ی شروع باشند.

متأسفانه بخش کوچکی در کتابخانه‌ی هانستانتون به جادوگری اختصاص داشت. در حقیقت روی قفسه فقط سه کتاب قرار داشت که دو تای آن‌ها مربوط به کاردستی بود و اتفاقاً در آن قفسه جا گرفته بود.

اما سومین کتاب مفید به‌نظر می‌رسید. کتاب جادوی سیاه در بریتانیا نوشته‌ی کسی به‌نام وینی.ه.زوتروت. دیوید کتاب را ورقی زد و بعد برای خواندن جزییات بیشتر آن‌را سر میز برد.

گردهمایی‌های جادوگران

گردهمایی‌های جادوگران، معمولاً به عدد سیزده یا مضربی از سیزده انجام می‌گیرد. دلیل این است که دوازده معمولاً عددی کامل محسوب می‌شود، برای همین از عدد سیزده استفاده می‌شود تا نشانه‌ی مرگ باشد. در عین حال سیزده سنی است که کارآموزهای جدید به جمع معرفی می‌شوند.

عضویت

معمولاً از جادوگر جدید خواسته می‌شود تا نامش را در دفتر سیاهی که در اختیار رییس گروه است بنویسد. رسم بر این است که نام فرد کارآموز با خون نوشته شود. وقتی که کارآموز دفتر را امضا کرد، به او نام تازه‌ای داده می‌شود. این نام قدرت است و باید به نشانه‌ی احترام، نام یک جادوگر بر فرد جدید گذاشته شود.

جادوگرها

جادوگرهای سرشناس در بریتانیا، راجر بیکن، که به خاطر عبور از میان دو برج آکسفورد شهرت دارد، بسی دانلوپ که در آیر شایر زنده‌زنده سوخته شد و ویلیام روفوس یک استاد شیطان در قرن سیزدهم هستند.

مراسم شنبه (سابات)

این مراسم در نیمه‌شب انجام می‌گیرد. جادوگرها پیش از شرکت در مراسم، پمادی از شوکران و تاج الملوک به روی پوست خود می‌مالند. این پماد حالتی رویایی ایجاد می‌کند و معتقدند در این حال نیروهای جادویی آزاد می‌شوند.

حیوانات

قدرتمندترین ابزار جادویی یک جادوگر، حیوانی خانگی است که به عنوان نوعی خدمتکار اهریمنی عمل می‌کند. گربه معمولاً بیشتر از سایر حیوانات برای این کار انتخاب می‌شود اما حیوانات دیگر هم مورد استفاده قرار می‌گیرند، مثل خوک‌ها و حتی کلاغ‌ها.

دیوید همان‌طور که نشسته بود و سرگرم خواندن کتاب بود گذشت زمان را از یاد برد. تا اواخر بعدازظهر، هرچه می‌خواست درباره‌ی گروشام گرینج فهمیده بود و مقداری هم چیزهایی یاد گرفته بود که نمی‌خواست بداند. در آخر نکته‌ی دیگری هم در کتاب موجب حیرت دیوید شد. دیگر می‌خواست کتاب را ببندد و روی قفسه بگذارد که صفحه‌ای از آن باز شد و چشمش به مدخل دیگری افتاد.

گروشام گرینج. به یادداشت ناشر مراجعه کنید.

دیوید با کنجکاوی به آخر کتاب رجوع کرد. در صفحه‌ی آخر یادداشت کوتاهی از طرف ناشر دیده می‌شد.

وقتی وینی.ه. زوتروت سرگرم نوشتن این کتاب بود، برای تحقیق درباره‌ی گروشام گرینج، آکادمی جادوگری افسانه‌ای، که در آن تازه واردهای جوان فنون جادوی سیاه را می‌آموزند، به منطقه نورفولک رفت.

متأسفانه خانم زوتروت از آن سفر بازنگشت. چند ماه بعد ماشین تحریرش را موج‌ها به ساحل آوردند. ناشران تصمیم گرفتند به احترام خاطره‌ی او این بخش را خالی بگذارند.

آکادمی جادوگری! وقتی دیوید از کتابخانه بیرون می‌رفت، هنوز این کلمات در سرش چرخ می‌زد. اما گروشام گرینج چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟

لاتین روان، ساختن مدل‌های مومی، آشپزی غیرعادی، آموزش‌های خیلی غیرمسیحی... همه‌ی این‌ها با هم جور بود. اما دیوید هرگز نخواست به جادوگر باشد. پس چرا او را انتخاب کرده بودند؟

حالا داشت در خیابان‌ها راه می‌رفت و از کنار مغازه‌هایی می‌گذشت که داشتند تا فردا بسته می‌شدند. از گوشه‌ی چشمش حرکتی را دید که موجب شد بایستد و به پشت سر نگاه کند. یک لحظه فکر کرد دچار توهم شده. بعد همان هیکل از ریخت افتاده و لنگ از پشت اتومبیل توقف کرده‌ای بیرون آمد.

گرگور.

گوژپشت به نحوی به هانستانتون رسیده بود و دیوید می دانست دنبال او می گردد. بدون این که حتی فکر کند، شروع کرد به دویدن به طرف پایین تپه و به سوی دریا. اگر او را پیدا می کردند، می دانست چه اتفاقی برایش خواهد افتاد. مدرسه برای این که داستانش را تعریف نکند، او را می کشت. آن ها مسلماً دو نفر را به همین دلیل کشته بودند. چند نفر دیگر پیش از وقتی که انتظار داشتند، در گورستان جزیره ی اسکرول دفن شده بودند؟ فقط وقتی به ساحل دریا رسید ایستاد، نفسی تازه کرد و سعی کرد خودش را آرام کند. این یک اتفاق نبود. حتماً همین طور بود. ممکن نبود کسی در مدرسه بداند او هنوز در هانستانتون است.

چند متر دورتر از او گرگور می خندید. گوژپشت روی دیوار آجری کوتاهی نشسته بود و او را با یک چشم ریزش نگاه می کرد. از کمر بندش چیزی بیرون کشید. چاقویی بود که دست کم بیست سانتی متر طول داشت. و با برقی شیطانی می درخشید. گوژپشت همان طور که می خندید، چاقو را لیسید. دیوید برگشت و دوباره پا به فرار گذاشت. اصلاً نمی دانست دارد به کجا می رود. هر بار که پایش روی آسفالت پیاده رو کوبیده می شد، تمام دنیا تاب می خورد و می لرزید. فقط صدای نفس های دشوارش را می شنید. وقتی دوباره به پشت سر نگاه کرد، گوژپشت رفته بود. از هانستانتون خیلی دور شده بود. به انتهای تفریحگاه رسیده بود.

دور تا دورش را چادرهای خمیده و اتاقک های چوبی کج شده، گرفته بود. شهر بازی! او یک راست از وسط آن سر در آورده بود. «می خواهی سواری کنی، پسر؟» گوینده، پیرمردی با کت کهنه بود که سیگاری از گوشه ی دهانش آویزان بود. در کنار قطار ارواح ایستاده بود. سه واگن - آبی، سبز و زرد - در خطی خمیده در مقابل دره ایی که تاب خوران باز می شد، قرار داشت.

«سواری کنم؟» دیوید از قطار ارواح به ساحل دریا نگاه کرد. اثری از گرگور نبود. پیرمرد سیگارش را فشرد و سرفه ای کرد: «یک برنامه ی آزمایشی است. خوب شد آمدی. می توانی مجانی سوار شوی.»

«نه، متشکرم...» همین که دیوید این کلمات را بر زبان آورد دوباره گرگور پیدا شد و خودش را به داخل محوطه ی شهر بازی انداخت. هنوز دیوید را ندیده بود، اما داشت دنبالش می گشت. چاقو را هنوز در دست داشت و آن را پایین و کمی به طرف بالا گرفته بود.

دیوید پرید توی واگن. باید از جلو چشم دور می‌شد. شاید کافی بود چند دقیقه توی قطار ارواح بماند. حداقل گرگور نمی‌توانست آن‌جا او را دنبال کند.

پیرمرد دکمه را فشار داد: «محکم سر جایت بنشین.»

واگن تکانی خورد و جلو رفت.

یک لحظه بعد با درها برخورد کرد. درها باز شد و بعد تاب‌خوران پشت سرش بسته شد. دیوید متوجه شد در تاریکی فرو رفته است. حس کرد دارد خفه می‌شود.

بعد از پشت یک مجموعه‌ی پلاستیکی، نور سرخی تابید و دوباره توانست نفس بکشد. اگر قرار بود مجموعه او را بترساند، نتیجه‌ی عکس داده بود.

به او یادآوری کرده بود که این فقط یک سرگرمی است، یک سواری ارزان قیمت در شهر بازی با صورتک‌های پلاستیکی و چراغ‌های رنگی.

بلندگویی تلق‌وتلق کنان به کار افتاد و صدای ضبط شده‌ای گفت: «اوووووو!» و این بار حتی دیوید لبخندی به لب آورد. چراغ سبزی روشن شد.

یک عنکبوت پلاستیکی با سیمی که کاملاً دیده می‌شد بالا و پایین رفت. دیوید دوباره لبخند زد.

بعد واگن در پرتگاهی افتاد.

سقوطش در تاریکی آن قدر طول کشید که باد موهای دیوید را عقب زد و او محکم از پشت به صندلی فشرده شد. در آخرین لحظه، وقتی مطمئن بود به انتهای مسیر برخورد می‌کند و تکه تکه می‌شود، چنان از سرعت واگن کاسته شد که انگار با کوسنی از هوا برخورد کرده باشد.

با خود زمزمه کرد: «عجب سواری...» شنیدن صدایش به او آرامش داد.

نور دیگری دیده شد - نوری که کم‌تر از نورهای قبلی الکتریکی به نظر می‌رسید. صدای غلغلی ملایم از بلندگوها به گوش می‌رسید، فقط ناگهان دیوید شک کرد که اصلاً در آن‌جا بلندگویی وجود داشته باشد.

صدا خیلی واقعی به نظر می‌رسید. بویی هم به مشام او رسید، بوی مانده‌ی مرداب. پیش از سقوط، وجود ریل‌ها را در زیر واگن حس می‌کرد. حالا به نظر می‌رسید واگن شناور است. سیاه. اما بعد سرش را بلند کرد و دیوید متوجه شد او نه یک مدل، بلکه یک مرد است، آن هم مردی که دیوید خوب می‌شناخت.

آقای کیلگراو پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کردی می‌توانی از دست ما فرار کنی؟»

قطار ارواح پیش می‌رفت. خانم ویندرگست قدم جلو گذاشت. او با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «هرگز تصور نمی‌کردم تو این قدر بی‌فکر باشی، عزیزم.»

وقتی واگن یک راست جلو می‌رفت و داشت با او برخورد می‌کرد، دیوید به خود پیچید، اما در آخرین لحظه نیرویی نامرئی واگن را کنار کشید و دیوید متوجه شد به آقای فیچ و تیگل خیره شده که هر دو در نور آبی ملایمی می‌درخشیدند.

«یک مایه‌ی ناامیدی، آقای فیچ.»

«یک فاجعه، آقای تیگل.»

قطار ارواح ناگهان عقب رفت و دیوید را با خود برد. دوشیزه پدیکور انگشتش را برای او تکان داد و نچنج کنان سرزنشش کرد. موسیو لپوپ، نیمه انسان، نیمه گرگ، زوزه کشید. آقای کریر، رنگ پریده و نیمه شفاف، دهانش را باز کرد تا حرف بزند، اما دریا لب‌هایش را در خود فرو کشید.

فقط می‌توانست سر جایش بنشیند، لبه‌های صندلی را محکم بگیرد و در مدتی که کارکنان گروشم گرینچ یکی بعد از دیگری در برابرش ظاهر می‌شدند، به سختی نفس بکشد. حالا دود سیاهی دور پاهایش پیچ و تاب می‌خورد و در دوردست درخشش سرخی را تشخیص می‌داد که هرچه نزدیک‌تر می‌رفت، روشن‌تر می‌شد.

آن وقت ناگهان چیزی درست در بالای سر او با واگن برخورد کرد. دیوید به بالا نگاه کرد. دو دست روی سطح فلزی دیده می‌شد و انگشت‌هایشان تکان می‌خورد. اما دست‌ها به بازویی وصل نبود.

دیوید فریاد کشید.

قطار ارواح غرش کنان از درهایی گذشت. نور سرخ منفجر شد و چون خورشید سرخ عظیمی جلو چشم او را گرفت. نسیم خنکی زمزمه کنان از میان موهایش گذشت. در آن پایین موج‌ها به صخره‌ها می‌خورد.

قطار ارواح او را به جزیره‌ی اسکروول برگردانده بود. واگن زرد روی علف‌های بالای صخره فرود آمد. در آن جا نه ریلی بود، نه مدلی، نه شهر بازی.

بعد از ظهر سیزدهمین سال تولدش بود و تاریکی شب داشت نزدیک می‌شد.

گروشام گرینچ

فصل چهاردهم: از میان آینه

تایپ: FrightLord

مدرسه خالی بود.

دیوید به رختخواب رفت، غمگین‌تر از آن بود که کار دیگری بکند. فرار او هیچ فایده‌ای نداشت. نتوانسته بود جیل را پیدا کند. تازه بدترین سالروز تولد عمرش را گذرانده بود. و اگر وضع به‌ترتیبی که انتظار داشت پیش می‌رفت، احتمالاً این آخرین سال روز تولد او بود. اما نمی‌توانست بخوابد. بقیه کجا بودند؟ وقتی به مدرسه برگشت، ساعت حدود شش بعدازظهر بود. او چهار ساعت بعد را در رختخواب دراز کشیده بود و نه چیزی شنیده بود و نه کسی را دیده بود. انگار هیچ موجود زنده‌ای در گروشام گرینچ نبود. ارواح همه آن‌ها مدتی پیش فروخته شده بود و دیوید می‌دانست به که.

صدای پای را روی تخته‌های چوبی کف خوبگاه شنید و نشست، یک لحظه بعد با دیدن جیل آرامش پیدا کرد.

دیوید از دیدن جیل تسلی یافته بود: «جیل!»

جیل که به اندازه‌ی او ناامید به نظر می‌رسید گفت: «سلام، دیوید. پس موفق نشدی؟»
«موفق شدم. اما... خوب، داستانش خیلی طولانی است.» دیوید از روی تخت بلند شد. پرسید:
«بقیه کجا هستند؟»

جیل شانه بالا انداخت. صورتش به سختی دیده می‌شد. سایه‌ای بر چشم‌هایش افتاده بود.
دیوید پرسید: «بعد از آن که من قایق را بردم برای تو چه اتفاقی افتاد؟»
جیل جواب داد: «در این باره بعد می‌توانیم حرف بزنیم. الآن فکر می‌کنم باید چیزی را به تو نشان بدهم. بیا!»

دیوید که کمی از رفتار جیل گیج شده بود، به دنبال او از خوابگاه خارج شد. جیل کاملاً سالم بود و دیوید فکر کرد نباید کسی او را به خاطر دست داشتن در فرار تنبیه کرده باشد. اما او سرد و دور به نظر می‌سید. شاید او دیوید را به خاطر این که او را جا گذاشته بود، سرزنش می‌کرد. دیوید می‌توانست این را بفهمد. به نحوی، خود او هم هنوز خودش را سرزنش می‌کرد.

جیل همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتند، گفت: «من درباره‌ی گروه‌های گرینچ چیزهای زیادی فهمیده‌ام، دیوید. خیلی چیزها هم درباره کارکنان فهمیده‌ام.»

دیوید دست دراز کرد تا او را متوقف کند: «جیل ... متأسفم که مجبور شدم بدون تو بروم.»

«عیبی ندارد دیوید. همه‌ی این چیزها نتیجه‌ی خیلی خوبی داشت.»

جیل به او لبخند زد اما چهره‌اش در نور کم سالن ورودی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. جیل خود را کنار کشید، جلو رفت و به طرف کتابخانه به راه افتاد. «همه‌ی کارکنان این جا... خوب آن‌ها کاملاً انسان نیستند. آقای کیلگراو یک خون‌آشام است و خانم ویندرگست یک جادوگر. آقای فیچ و آقای تیگل جادوگرهای جادوی سیاه هستند. آن‌ها تا قبل از این که یکی از آزمایش‌هایشان با مشکل مواجه شود، دو نفر بودند. آقای کریر یک روح است و دوشیزه پدیکور تا ابد زنده خواهد بود.»

دیوید گفت: «اما از ما چه می‌خواهند؟»

«می‌خواهند به ما آموزش بدهند.» جیل به در کتابخانه رسیده بود. دسته در را چرخاند و وارد شد. «تو هفتمین پسر هفتمین پسری. من هفتمین دختر هفتمین دخترم.»
«یعنی چه؟»

«یعنی ما جادوگریم. جادوگر به دنیا آمده‌ایم. تقصیر ما نیست. در واقع تقصیر هیچ کس نیست. فقط مثل همه بچه‌هایی که در این جا هستند، ما نیروهایی داریم. معلم‌ها تنها می‌خواهند به ما یاد بدهند چه‌طور از آن‌ها استفاده کنیم.»

«نیروها؟» دیوید جیل را گرفت و او را برگرداند تا صورتش را ببیند. جیل مقاومت نکرد، اما به‌نظر می‌رسید چشم‌هایش به جای نگاه به او، به آن سوی او می‌نگرند. «من هیچ نیرویی ندارم. تو هم نداری.»

«ما این نیروها را داریم. فقط نمی‌دانیم چه‌طور باید از آن‌ها استفاده کنیم.» جیل در برابر آینه ایستاده بود. دست دراز کرد و با انگشت به آینه ضربه‌ای زد. بعد رو به دیوید کرد. گفت: «نیرویت را به کار ببر. از آینه عبور کن.»

«از آینه عبور کنم؟» دیوید از آینه به جیل و بعد دوباره به آینه نگاه کرد. رؤیایش را به یاد آورد، این که چه‌طور از آینه عبور کرده بود و به غار زیر زمینی رفته بود. اما آن فقط یک رؤیا بود. حالا بیدار بود. شیشه‌ی آینه سخت بود. به‌نظر می‌رسید فقط جیل ترک برداشته و دارد می‌شکند. جیل اصرار کرد: «تو می‌توانی این کار را بکنی، دیوید. تو نیرو داری. فقط باید از آن استفاده کنی اما... سعی کن!»

دیوید خشمگین، گیج و تقریباً ترسیده، خودش را از او کنار کشید و با شانه‌اش به آینه کوبید. او آینه را می‌شکست. این به جیل حقیقت را نشان می‌داد. بعد می‌توانست بفهمد جیل چه مشکلی دارد.

شانه‌اش در آینه فرو رفت.

دیوید که حیرت کرده و تعادلش را از دست داده بود، داشت زمین می‌خورد. سرش و کف دست‌هایش که جلو گرفته بود، با آینه برخورد کرد - بدون اصابت با هیچ مانعی - و چنان از مانع گذشت که انگار هیچ مانعی وجود نداشت. مثل افتادن به داخل صفحه‌ی یک تلویزیون بود. یک لحظه در کتابخانه بود، لحظه‌ی بعد داشت در هوای سرد تونل نفس می‌کشید و به صخره‌ی مرطوب و درخشان تکیه داده بود.

به راهی نگاه کرد که از آن آمده بود. انگار تونل به یک صفحه‌ی فلزی منتهی شده بود. آینه از سوی دیگر این‌طور به‌نظر می‌رسید. بعد جیل درحالی که دست‌هایش در دو طرف بدنش بود، مثل گذشتن از یک صفحه آب، از آینه عبور کرد.

جیل گفت: «دیدی، به تو گفتم می‌توانی این کار را بکنی.»

دیوید پرسید: «اما تو این‌را از کجا می‌دانستی؟»

«من خیلی چیزهای دیگر هم می‌دانم...»

جیل از کنار او عبور کرد و از تونل پایین رفت. دیوید که نمی‌دانست هنوز خواب است یا نه، دنبال او رفت. اما همه چیز خیلی واقعی به نظر می‌رسید. از ورزش نسیم سردی لرزید. طعم آب شور را روی لب‌هایش چشید، سنگینی صخره‌هایی را حس کرد که او را در بر گرفته بود. کوره‌راه پایین می‌رفت و با افزایش فشار، گوش‌هایش گرفت.

دیوید پرسید: «این راه به کجا می‌رسد؟»

«می‌فهمی.»

وقتی حدود نیم‌کیلومتر جلو رفتند، دیوید متوجه نوری عجیب و نقره‌ای شد. در راه هیچ چراغ یا مشعلی روشن نبود و حالا دیوید می‌دید همان نور نقره‌ای، مانند مهی که از دریاچه‌ای زیر زمینی بلند شود، تمام تونل را روشن کرده است. جیل ایستاد و منتظر ماند تا دیوید به او برسد. دیوید با شتاب جلو رفت، از تونل خارج شد و وارد...

... یک غار عظیم بود، همان غاری که در رؤیا دیده بود. استالاکتیت‌ها و استالاگمیت‌ها چنان از سقف آویزان شده و از زمین بیرون زده بودند که انگار از رؤیاهای خود طبیعت بیرون آمده باشند. یک دیوار کامل از آبشاری سنگی پوشیده شده بود، ابدیتی سفید و درخشان که ثابت مانده بود. در در وسط همه‌ی آن‌ها سنگ قربانی قرار داشت: از گرانیت سخت، پایانی هولناک. آقای کیلگراو پشت آن ایستاده بود. منتظر آن‌ها بود. جیل دیوید را نزد آن‌ها برده بود.

دیوید برگشت، دنبال چیزی می‌گشت که می‌دانست پیدا خواهد کرد، چیزی که باید از همان اول می‌فهمید. و آن‌جا بود. در انگشت سوم او. یک انگشت سیاه.

«جیل..!» سرش را تکان داد، نمی‌توانست حرف بزند. عاقبت به‌سختی گفت: «سیزدهمین

سال روز تولد تو کی بود؟»

جیل نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت و گفت: «دیروز. تو تولدم را به من تبریک نگفتی. اما برایم مهم نیست، دیوید.» لب‌خند زد. «می‌بینی، ما اشتباه می‌کردیم. ما با آن‌ها می‌جنگیدیم. اما آن‌ها در تمام مدت واقعاً طرف ما بودند.»

ناامیدی چون دامی از شن‌های روان، دیوید را در خود فروکشید. دیگر توان جنگیدن نداشت. او یک شکست خورده بود، در فرار شکست خورد، در انجام هر کاری شکست خورد. آن‌ها جیل را به‌دست آورده بودند. جیل یکی از آن‌ها بود. عاقبت او کاملاً تنها مانده بود.

و حالا نوبت او بود.

آن‌ها به سراغ او آمده بودند.

شاگردان گروهام گرینچ، چون یک تن واحد، از تاریکی کنار غار بیرون آمدند و دور او حلقه‌ای تشکیل دادند. بقیه‌ی کارکنان در پشت آقای کیلگراو ظاهر شدند. دیوید آهسته به طرف سنگ گرانیت رفت. نمی‌خواست به آن‌جا برود. اما دیگر پاهایش از او اطاعت نمی‌کرد.

در برابر آقای کیلگراو ایستاد. شاگردان دیگر با تنگ‌تر کردن حلقه، او را زندانی کرده بودند. همه به او نگاه می‌کردند.

آقای کیلگراو گفت: «تو مدتی طولانی سخت با ما جنگیده‌ای، دیوید. به خاطر شهامتت به تو تبریک می‌گویم. اما زمان مبارزه تمام شده است. امروز سیزدهمین سال روز تولد توست. نیمه شب نزدیک می‌شود. تو باید انتخاب کنی. به من گوش کن، دیوید. تو هفتمین پسر هفتمین پسر هستی. برای همین به گروهام گرینچ آورده شده‌ای. تو نیروهایی داری. ما می‌خواهیم به تو پیاموزیم چه‌طور از آن‌ها استفاده کنی.»

دیوید فریاد زد: «من جادوگر نیستم!» این کلمات در غار طنین انداخت. «هرگز هم نخواهم شد!»

«چرا نه؟» آقای کیلگراو صدایش را بلند نکرده بود، اما با چنان شدت و هیجانی حرف می‌زد که دیوید هرگز نشنیده بود. «چرا نه، دیوید؟ چرا حاضر نیستی مسائل را از دیدگاه ما ببینی؟ تو فکر می‌کنی ارواح و جادوگرها و خون آشام‌ها و هیولاهای دو سر بدند. چرا؟ می‌دانی این چیست، دیوید؟ این تعصب است. تعصب نژادی!»

آقای فیچ و آقای تیگل از روی حق‌شناسی سر تکان دادند. خانم ویندرگست زیر لب به کوتاهی گفت: «گوش کن! گوش کن! در مورد ما هیچ نکته‌ی بدی وجود ندارد. ما به تو صدمه زدیم؟ درست است، ما باید به مسأله‌ی آقای ندربای رسیدگی می‌کردیم، اما تقصیر ما نبود. تو او را به این‌جا آوردی. ما فقط از خودمان حفاظت کردیم.»

«عیب کار در این است که تو خیلی فیلم ترسناک دیده‌ای. در سینما هرگز با ما خون آشام‌ها عادلانه رفتار نشده. و وضع گرگ‌نماها را ببین! فقط به خاطر این که دوست خوب من موسیو للوپ گاه و بی‌گاه وقتی ماه کامل است دوست دارد یک سالاد کبوتر بخورد، همه فکر می‌کنند حق دارند به شکار او بیایند و گلوله‌های نقره‌ای به طرفش شلیک کنند. و آقای کریر چه‌طور؟ درست، بسیار خوب، او مرده است. اما هنوز هم یک معلم خیلی خوب است - در حقیقت، او از بعضی معلم‌های زنده‌ای که می‌توانم نام ببرم به مراتب زنده‌تر است.»

دیوید با اصرار گفت: «اما من مثل شما نیستم. نمی‌خواهم مثل شما باشم.»

آقای کیلگراو گفت: «تو نیرو داری. فقط همین اهمیت دارد. و سؤالی که در واقع باید از خودت بپرسی، دیوید، این است که آیا می‌خواهی با والدینت بمانی و مانند پدر بی‌اندازه غیر قابل تحملت به حرفه‌ی بانک‌داری پردازی؟ یا این که می‌خواهی آزاد باشی؟

«به ما ببیند تا ثروت‌مند بشوی. ما می‌توانیم به تو پیاموزیم چه‌گونه سرب را به طلا مبدل کنی، چه‌طور با یک بشکن دشمنانت را از بین ببری. می‌توانیم به تو پیاموزیم چه‌طور آینده را ببینی و از آن به نفع خودت استفاده کنی. در این باره فکر کن، دیوید! تو می‌توانی هرچه را

می‌خواهی... و حتا بیش از آن‌را به دست بیاوری. به دوشیزه پدیکور نگاه کن! او تا ابد زنده خواهد بود. پس تو می‌توانی...

«بسیار خب، قبول می‌کنم. ما، راستش را بخواهی، بدیم. دوستانم آقای فیچ و تیگل از همه‌ی ما بدترند. به خاطر بد بودن جوایز بسیاری گرفته‌اند. اما چه چیز این موضوع این قدر ناراحت‌کننده است؟ ما هرگز سر کسی بمب اتمی نینداخته‌ایم. هرگز محیط زیست را آلوده نکرده‌ایم یا روی حیوانات آزمایش انجام نداده‌ایم یا بودجه‌ی سازمان بهداشت ملی را کم نکرده‌ایم. بدی‌های ما تا حدی قابل قبول است. چرا فکر می‌کنی درباره‌ی ما این همه کتاب نوشته‌اند و فیلم ساخته‌اند؟ به‌خاطر این که مردم ما را دوست دارند. در واقع ما به‌نحو تقریباً دل‌پذیری بدیم.»

در مدتی که آقای کیلگراو حرف می‌زد، شصت و چهار شاگرد گروه‌های گرینج، جادوگرهای کارآموز و استادان جوان، حلقه را تنگ‌تر کرده بودند. حالا چشم‌هایشان به دیوید دوخته شده بود و به دیوید نزدیک‌تر می‌شدند. جیل کنار جفری بود. ویلیام روفوس در طرف دیگر بود. شصت و چهار انگشتر سیاه در نور زیر زمین می‌درخشید.

آقای کیلگراو شصت و پنجمین انگشتر را برداشت.

گفت: «دیوید، من از این مبارزه لذت می‌برم. نمی‌خواستم کار به‌سادگی انجام شود. شهامت تو را تحسین می‌کنم. اما حالا نیمه شب است.»

دست دیگرش را دراز کرد. گرگور جلو پرید و چاقویش را به او داد.

ادامه داد: «این انتخاب توست. انگشتر یا چاقو؟ می‌توانی برای آخرین بار ما را نپذیری. در این صورت متأسفانه ناچارم تیغه‌ی چاقو را در قلب تو فرو کنم. به تو اطمینان می‌دهم انجام این عمل مرا به مراتب بیش از تو آزرده می‌کند و ما در گورستان مدرسه مراسم تدفین آبرومندان‌ای برای می‌گیریم. از طرف دیگر می‌توانی ما را بپذیری، نام جدیدی بگیری و تحصیلاتت را به‌طور جدی آغاز کنی. اما بازگشتی در کار نیست، دیوید. اگر به ما بپیوندی برای ابد به ما پیوسته‌ای.»

دیوید حس کرد او را به زور روی سنگ قربانی قرار دادند. دایره‌ای از صورت‌ها گرداگرد او تشکیل شده بود. آن‌جا یک انگشتر بود و یک چاقو.

آقای کیلگراو پرسید: «حالا دیوید، چه می‌گویی؟»

گروشام گرینیچ

فصل پانزدهم: هفتمین پسر

تایپ: هری پوлад

آقای الیوت گفت: «وقتی من بچه بودم، باید موقع تعطیلات کار می‌کردم. پدرم چنان مرا وادار می‌کرد سخت کار کنم که قبل از برگشتن به مدرسه باید سه هفته در بیمارستان بستری می‌شدم.»

خانم الیوت درحالی‌که برای خودش یک لیوان نوشیدنی می‌ریخت، به او یادآوری کرد: «اما تعطیلات دیوید فقط یک روز است.»

«این‌را می‌دانم، عزیزم.» آقای الیوت لیوان را از دست او گرفت و خودش نوشید. «و اگر از من بپرسی، یک روز هم خیلی زیاد است. اگر من از کالج بتون اخراج می‌شدم پدرم هرگز دوباره با من حرف نمی‌زد. در حقیقت او گوش‌هایم را می‌برید تا اگر اتفاقی با من حرف زد من چیزی نشنوم.»

پدر و مادر دیوید در اتاق نشیمن خانه‌شان در ویرنوتا میوز نشسته بودند. ادوارد الیوت داشت سیگار می‌کشید. الین الیوت داشت بیفتر، گربه‌ی سیامی محبوبش را نوازش می‌کرد. تازه سالاد گوشت سرد خورده بودند که به شیوه‌ی کاملاً گیاهخوارانه، بدون گوشت درست شده بود.

خانم الیوت با نگرانی پیشنهاد کرد: «شاید بتوانیم او را به سینما یا جای دیگری ببریم؟»
«سینما؟»

«خوب... یا کنسرت...»

آقای الیوت به تندی گفت: «دیوانه شده‌ای؟» با عصبانیت به جلو خم شد و سیگارش را روی گربه کوبید. گربه جیغ کشید، از روی دامن خانم الیوت پرید و پنجه‌های عقبش جوراب و قسمتی از ساق پای خانم الیوت را کند. آقای الیوت با تحکم گفت: «چرا باید او را جایی ببریم؟» خانم الیوت درحالی که بقیه‌ی لیوان نوشیدنی‌اش را برای جلوگیری از خون‌ریزی روی پایش می‌ریخت، زاری کنان گفت: «شاید حق با توست، عشق من.» درست همان وقت در باز شد و دیوید توی اتاق آمد.

از زمان رفتن به گروه‌های گرینچ تغییر کرده بود. لاغرتر، بزرگ‌تر و به نحوی عاقل‌تر شده بود. همیشه ساکت بود. اما حالا در سکوتش چیز عجیبی وجود داشت. مثل این که بین او و پدر و مادرش دیواری کشیده شده باشد. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کرد، چشم‌هایش ملایم و تقریباً بدون بخشش بود.

آقای الیوت به ساعتش نگاهی انداخت. گفت: «خوب، دیوید، ما قبل از تمام شدن تعطیلات تو هفت ساعت و بیست و دو دقیقه وقت داریم. پس چرا نمی‌روی چمن‌ها را بزنی؟» خانم الیوت اعتراض کرد: «اما این چمن‌ها مصنوعی‌اند!»
«پس می‌تواند برود و آن‌ها را بشوید!»

«البته، عزیزم!» خانم الیوت به همسرش لبخند زد و بعد از شدت خون‌ریزی بیهوش شد. دیوید آهی کشید. هفت ساعت و بیست و دو دقیقه. متوجه نشده بود هنوز این همه وقت باقی مانده است.

دستش را بلند کرد.

پدرش با تحکم گفت: «این چی است که به انگشت کرده‌ای؟»
دیوید چند کلمه زیر لب گفت.

نه دودی بلند شد و نه برقی درخشید. اما مثل این بود که از پدر و مادرش عکسی گرفته شده و آن‌ها در لحظه به همان عکس تبدیل شده‌اند.

خانم الیوت داشت از روی صندلی اش به طرف فرش اتاق سرازیر می شد. آقای الیوت داشت با دهان باز و درحالی که زبانش به روی دندان هایش کشیده می شد، حرف می زد.

این یک جادوی ساده بود. اما آن ها تا سه هفته بعد در همان حال باقی می ماندند.

دیوید غرق در فکر انگشتر سیاهش را مالید. کلمات جادویی را با تلفظ صحیح ادا کرده بود. خانم ویندرگست ممکن بود بگوید وقتی فقط به چند ساعت نیاز داشته، سه هفته زیاده روی است، اما خانم ویندرگست یک کمال گرا بود و همه ی افسون های دیوید به شدیدترین صورت انجام می شد. شاید هم او فقط کمی بیش از حد پرشور بود.

دیوید به طبقه ی بالا رفت و روی تختش دراز کشید. یک لیوان میلک شیک (شیر و بستنی) شکلاتی شناور در هوا به طرف او آمد. منتظر آغاز نیم سال جدید در گروه شام گرینج بود.

او و جیل نخستین امتحان متوسطه را در تابستان گذرانده بودند. تله پاتی، کنترل هوا، مدل های مومی (سخت تر از هر سه تای دیگر)، قربانی زنده ی پیشرفته.

و بعد چه می شد؟ میلک شیک را نوشید و لبخند زد. آن را کاملاً درست انجام داده بود - غلیظ با یک عالم شکلات. هنوز وقتی اولین تلاشش را به یاد می آورد، از خجالت سرخ می شد. در کلاس آشپزی یک میلک شیک کامل درست کرده بود: با طعم موز و دو قاشق مخصوص بستنی، اما فراموش کرد لیوان را هم اضافه کند.

همین اواخر به نیروهایش عادت کرده بود و داشت از آن ها لذت می برد.

خوب، می خواست با نیرویش چه بکند؟ جادوی سیاه یا جادوی سفید؟ خوب یا بد؟ تصمیم در این باره را می گذاشت برای بعد - حداقل برای بعد از موفقیت در امتحاناتش. و دیوید مطمئن بود در امتحانات موفق خواهد شد.

او هفتمین پسر هفتمین پسر بود... هرگز در زندگی خود احساسی بهتر از این نداشت.

پایان کتاب اول.

منتظر کتاب بعدی باشید.

ویرایش: لوپین